

رباعیاتِ خیام

تنظیم براساس قافیہ توسط

امیر حسین خنجی

www.irantarikh.com

www.irantarikh.com

حالی خوش دار این دلِ پر سودا را
بسیار بتابد و نیابد ما را

گهگاه نه بر دوام خوانند آن را
کاندر همه جا مدام خوانند آن را

بنیاد مکن تو حیل و دستان را
صد لقمه خوری که می غلام است آن را

چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
ز آن پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

جان و دل و جام و جامه پر دُرِّ شراب
آسوده ز باد و خاک و از آتش و آب

آن را نه بدایت نه نهایت پیدا است
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

جیحون اثری ز اشکِ پالودهٔ ما است
فردوسِ دمی ز وقتِ آسودهٔ ما است

چون عهده نمیشود کسی فردا را
می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه

قرآن که مهین کلام خوانند آن را
برگردِ پیاله آیتی هست مقیم

گر می نخوری طعنه مزین مستان را
تو غرّه به آن مشو که می می نخوری

هرچند که رنگ و بوی زیبا است مرا
معلوم نشد که در طریخانهٔ خاک

برخیز بتا بیا ز بهر دل ما
یک کوزه شراب تا به هم نوش کنیم

مائیم و می و مطرب و این کنجِ خراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب

در دایره‌ئی کآمدن و رفتن ما است
کس می نزند دمی در این معنیِ راست

گردون نگری ز قدِّ فرسودهٔ ما است
دوزخ شرری ز رنجِ بیهودهٔ ما است

و آن طارم نه سپهرِ اَرْقَمِ هیچ است وابستهٔ یک دمیم و آن دم هیچ است	ای بیخبران شکلِ مُجَسَّمِ هیچ است خوش باش که در نشیمن کون و فساد
و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است و آن نیز که در خانه خزیدی هیچ است	دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است سرتاسرِ آفاق دوییدی هیچ است
بی زمزمهٔ ساز عراقی هیچ است حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است	دوران جهان بی می و ساقی هیچ است هر چند در احوال جهان مینگرم
از بهرِ چرا فکندش اندر کم و کاست ور نیک نیامد این صُورِ عیبِ کرا است	سازنده چو ترکیبِ طبایع آراست گر نیک آمد شکستن از بهرِ چه بود
دست تو ز جام می چرا بیکار است در یافتنِ روزِ چنین دشوار است	اکنون که گل سعادتت پربار است می خور که زمانه دشمنی غدار است
شادی و غمی که در قضا و قَدَر است چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است	نیکی و بدی که در نهاد بشر است با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
واز عالمِ شک تا به یقین یک نفس است کاز حاصل عمر ما همین یک نفس است	از منزل کفر تا به دین یک نفس است این یک نفسِ عزیز را خوش میدار
من میگویم که آبِ انگور خوش است کآوازِ دُهل شنیدن از دور خوش است	گویند کسان بهشت با حور خوش است این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار

در صحن چمن روی دلفروز خوش است
خوش باش وز دی‌مگو که امروز خوش است

و آرام‌گه اَبَلَقِ صَبِحِ و شام است
بزمی است که و امانده ز صد بهرام است

جسم است پیاله و شرابش جان است
اشکی است که خون دل دراو گریان است

فارغ بودن ز کفر و دین، دین من است
گفتا: دل خرم تو کابین من است

می نوشم از آنکه کامرانی من است
تلخ است، از آنکه زندگانی من است

از چنگ شنو که لحن داوود این است
حالی خوش باش ز آنکه مقصود این است

خود حاصلت از دور جوانی اینست
خوش باش دمی، که زندگانی این است

بیدادگری عادتِ دیرینه تو است
بس گوهر قیمتی که در سینه تو است

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست

این کهنه رباط را که عالم نام است
تختی است که تکیه گه صد جمشید است

می لعل مذا بست و صُراحی کان است
آن جام بلورین که ز می خندان است

می خوردن و شاد بودن آیین من است
گفتم به عروس دهر: کابین تو چیست

امروز که نوبت جوانی من است
عیبم مکنید گرچه تلخ است خوش است

با باده نشین که ملک محمود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن

می نوش که عمر جاودانی این است
هنگام گل و مُل است و یاران سرمست

ای چرخ فلک خرابی از کینه تو است
ای خاک اگر سینه تو بشکافند

یک جرعه می ز ملک کاووس به است
 هر ناله که رندی به سحرگاه زند
 از تخت قباد و ملکتِ توس به است
 از طاعتِ زاهدانِ سالوس به است
 هر سبزه که برکنار جویی رسته است
 پا بر سر سبزه تا به خواری نهدی
 گویی ز لب فرشته خویی رسته است
 کآن سبزه ز خاک لاله رویی رسته است
 با دست صبا دامن گل چاک شده است
 در سایه گل نشین که بسیار این گل
 بلبل ز جمال گل طربناک شده است
 از خاک برآمده است و واخاک شده است
 ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
 می نوش و گلی بچین که تا درنگری
 در یاب که هفته دگر خاک شده است
 گل خاک شدست و سبزه خاشاک شدست
 گم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
 پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است
 غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
 این کوزه چومن عاشق زاری بوده است
 این دسته که بر گردن او می بینی
 در هردشتی که لاله زاری بوده است
 هر شاخ بنفشه کاز زمین میروید
 از سرخجی خون شهریاری بوده است
 خالی است که بر رخ نگاری بوده است
 پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
 هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین
 گردنده فلک نیز به کاری بوده است
 آن مردمک چشم نگاری بوده است

هر ذره که در خاک زمینی بوده است
گردد از رخ آستین به آزرم فشان

این کوزه که آبخواره مستوری است
هر کاسه می که بر لب مخموری است

هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست

خوابی و خیالی و فریبی و دمی است
ترکیب طبایع چو به کام تو دمی است

با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمی است

خاکی که به زیر پای هر نادانی است
هر خشت که بر گنگره ایوانی است

انگشت وزیری و لب سلطانی است
چون آمدنم به من نَبُد روز نخست

و این رفتن بی مراد عزمی است درست
برخیز و میان بسند ای ساقی چست

کاندوه جهان به می فرو خواهم شست
چون نیست حقیقت و یقین اندر دست

نتوان به امید و شک همه عمر نشست
هان تا نهیم جام می از کف دست

در بی خبری مرد چه هُشیار و چه مست
چون نیست زهرچه هست جز باد به دست

چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن

با لاله رخی اگر تو را فرصت هست
ناگاه تو را چو خاک گرداند پست

چون ابر به نوروز رخ لاله بشُست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تو است

برخیز و به جام باده کن عزم درست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رُست

گویند کسان که دوزخی باشد مست
گر عاشق و میخواره به دوزخ باشند

قولی است خلاف و دل دراو نتوان بست
فردا بینی بهشت همچون کف دست

دل سِرِّ حیات اگر گماهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ

در مرگ هم اسرار الهی دانست
فردا که زخود شوی چه خواهی دانست

ترکیب پیاله‌ئی که در هم پیوست
چندین سر و پای نازنینان جهان

بشکستن آن روا نمیدارد دست
در مهر که پیوست و به کین که شکست

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
امروز تماشاگه ما این سبزه است

بی باده گلرنگ نمی‌شاید زیست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

امروز تو را دسترس فردا نیست
حالی خوش باش اگر دلت شیدا نیست

واندیشه فردات به جز سودا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

در پرده اسرار کسی را ره نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست

زاین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
می خور که چنین فسانه‌ها کوتاه نیست

تا چند زخم به روی دریاها خشت
 بیزار شدم ز بت پرستان کنشت
 خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟
 که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟

بسیار بگشتیم به گرد در و دشت
 و اندر همه آفاق بگشتیم به گشت
 کس را نشنیدیم که آمد زاین راه
 یعنی همه رفتند و یکی باز نگشت

این یک دوسه روزه نوبت عمر گذشت
 هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
 چون ابر به کوهسار و چون باد به دشت
 روزی که نیامده است و روزی که گذشت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
 از اهل بهشت کرد یا که از دوزخ زشت
 جامی و بتی و بربطی و لب کشت
 این هر سه مرا نقد و تو را نسیه بهشت

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
 پیش آرقدح که باده نوشان صبح
 با یک دو سه تازه لُعبتی حور سرشت
 آسوده ز مسجند و فارغ ز کنشت

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت
 چون باید مُرد و آرزوها همه هشت
 خواهی توفلک هفت شمر خواهی هشت
 چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت؟
 رو بر سر لوح بین که استاد قضا
 اندر ازل آنچه بودنی بود، نوشت
 تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت؟

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
 خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
 می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
 اندر سر گور یک به یک خواهد تافت

چون بلبلِ مست راه در بُستان یافت
 آمد به زبان حال در گوشم گفت:

ای آمده از عالمِ روحانی تفت
 می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای

درباب که از روح جدا خواهی رفت
 می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
 بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر

در خواب بُدم مرا خردمندی گفت
 کاری چه کنی که با اجل باشد جفت

دربای وجود آمده بیرون ز نهفت
 هر کس سخنی از سرِ سودا گفته است

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند

چون عمر بسر رسد، چه بغداد چه بلخ
 خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی

روی گل و جام باده را خندان یافت
 دریاب که عمرِ رفته را نتوان یافت

حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
 خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

در پردهٔ اسرارِ فنا خواهی رفت
 خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

کز خواب کسی را گلِ شادی نشگفت
 می خور که بسی به خاک می‌باید خفت

کس نیست که این گوهرِ تحقیق بسفت
 ز آن روی که هست کس نمیتاند گفت

ناگه برود ز تن روانِ پاکت
 ز آن پیش که سبزه بردمد از خاکت

پیمانۀ چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ
 از سلخ به غرهٔ آید، از غره به سلخ

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد	کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد	عجز است به دست هر که از مادر زاد
آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد	بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک	در طبل زمین و حقه خاک نهاد
گرچه غم و رنج من درازی دارد	عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک	در پرده هزار گونه بازی دارد
در دهر هر آنکه نیم‌نانی دارد	و از بهرِ نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بُود نه مَخدوم کسی	گو: شاد بزی؛ که خوش جهانی دارد
می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد	اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او	یک جرعه خوری هزار علت ببرد
عمرت تا کی به خود پرستی گذرد	یا در پی نیستی و هستی گذرد
می‌نوش که عمری که اجل در پی اوست	آن به که به خواب یا به مستی گذرد
این قافله عمر عجب می‌گذرد!	دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری	پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد
گر یک نفست ز زندگانی گذرد	مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایه سودای جهان	عمر است چنان که‌اش گذرانی گذرد

روزیست خوش و هوانه گرم است و نه سرد
 بلبل به زبان پهلوی با گل زرد
 ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
 فریاد همی کند که : می باید خورد

دیدم به سر عمارتی مردی فرد
 و آن گل به زبان حال با او میگفت
 کاو گل به لگد میزد و خوارش میکرد
 هشدار ! چو من بسی لگد خواهی خورد

فردا عَلم نفاق طی خواهم کرد
 پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید
 با موی سپید قصد می خواهم کرد
 این دم نکنم نشاط ، کی خواهم کرد

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
 کار من و تو چنان که رای من و تو است
 خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد
 از موم به دست خویش هم نتوان کرد

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد
 مأمور کم از خودی چرا باید بود
 از کوزه شکسته ای دمی آبی سرد
 یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

یک قطره آب بود و وا دریا شد
 آمد شدن تو اندر این عالم چیست؟
 یک ذره خاک با زمین یکتا شد
 آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
 کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او
 واز دست اجل بسی جگرها خون شد
 کاحوال مسافران دنیا چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد
 آن مرغ طرب که نام او بود شباب
 و آن تازه بهار زندگانی دی شد
 فریاد ندانم که کی آمد کی شد

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
 پرکن قدحِ باده و بردستمِ نه
 جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
 نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد
 بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
 مغرور به آنی که نخورده است تورا
 وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
 تعجیل مکن ، هم بخورد ، دیر نشد
 هرگز دل من ز علم محروم نشد
 هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 هم دانه اُمید به خرمن مآند
 سیم و زر خویش از درمی تا بجوی
 هم باغ و سرای بی تو و من مآند
 با دوست بخور و نه بدشمن مآند
 آن را که به صحرای علل تاخته‌اند
 امروز بهانه‌ئی در انداخته‌اند
 بی او همه کارها پیرداخته‌اند
 فردا همه آن بُود که در ساخته‌اند
 تا خاک مرا به قالب آمیخته‌اند
 من بهتر از این نمیتوانم بودن
 بس فتنه که از خاک برانگیخته‌اند
 کاز بوته مرا چنین برون ریخته‌اند
 آن مُدعیان که دُرّ معنی سُفتند
 آگه چون بودند ز اسرارِ نهان
 و از چرخ به گونه گون سخنها گفتند
 با خود زَنخی زدند و آخر خفتند
 آنان که محیطِ فضل و آداب شدند
 ره زاین شبِ تاریک بُردند برون
 در جمع کمالِ شمع اصحاب شدند
 گفتند فسانه‌ئی و در خواب شدند

یاران موافق همه ازدست شدند در پای اجل یکان یکان پست شدند
 خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

زان پیش که بر سرت شیخون آرند فرمای که تا باده گلگون آرند
 تو ز نی ای غافل نادان که تورا در خاک نهند و باز بیرون آرند

گویند هر آن کسان که باپرهیزند ز آن سان که بمیرند چنان برخیزند
 ما با می و معشوقه از آنیم مدام باشد که به حشرمان چنان انگیزند

کم کن طمع از جهان و می زی خرسند از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
 می در کف و زلف دلبری گیر که زود هم بگذرد و نماند این روزی چند

بر من قلم قضا چو بی من رانند پس نیک و بدش ز من چرا میدانند
 دی بی من و امروز چو دی بی من و تو فردا به چه حجتم به داور خوانند

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تـردد خـردمندانند
 هان تا سر رشته خرد گم نکنی کآنان که مُدبّرند سرگردانند!

آنها که کهن شدند و اینها که نوند هر کس بمراد خویش یک تک بدوند
 این کهنه جهان بکس نماند باقی رفتند و رویم دیگر آیند و روند

در دهر چو آواز گل تازه دهند فرمای بتا که می به اندازه دهند
 از حور و قصور وز بهشت و دوزخ فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

مگرای به آن که عاقلان نگرایند بر برای نصیب خویش کهات بر بایند	بر چشم تو عالم ار چه می آرایند بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بر هیچ کسی راز همی نگشایند پیمانۀ عمر ما است می پیمایند	آرنند یکی و دیگری بر بایند ما را ز قضا جز این قدر نمایند
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود زاین پس چو نباشیم همان خواهد بود	ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود زاین پیش نبودیم و نَبُد هیچ خلل
و آنجا می و حور و انگبین خواهد بود چون عاقبتِ کار چنین خواهد بود	گویند: بهشت و حور عین خواهد بود گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
جز حیرتم از حیاتِ چیزی نفزود زاین آمدن و بودن و رفتن مقصود	آورد به اضطرابم اول به وجود با گره برفتم و ندانم که چه بود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود تا باز خورم که بودنیها همه بود	دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود پر کن قلدح می به کفم درنه زود
واز رفتن من جاه و جلالش نفزود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود	از آمدنم نبود گردون را سود واز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
وز من همه کار نانکو می آید گفتا چه کنم خانه فرو می آید	بر پشت من از زمانه تو می آید جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو

این عقل که در ره سعادت پوید	روزی صد بار خود تو را می گوید
دریاب تو این یکدم وقت که نی ای	آن تره که بدروند و دیگر روید
تا ژهره و مه در آسمان گشت پدید	بہتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجیب ز می فروشان که ایشان	بہ ز آنچه فروشد چه خواهند خرید!
یاران! چو به اتفاق دیدار کنید	باید که ز دوست یاد بسیار کنید
چون باده خوشگوار نوشید به هم	نوبت چو به ما رسد نگونسار کنید
از بودنی ایدوست چه داری تیمار	وزفکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران	تدبیر نه با تو کرده اند اول کار
خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر	بوی قلدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری	از ناله بوسعید و ادهم خوشتر
وقت سحر است خیزای طرفه پسر	پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این گنج فنا	بسیار بجوئی و نیابی دیگر
افلاک که جز غم نفزایند دگر	ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما	از دهر چه می کشیم نایند دگر
گر باده خوری تو با خردمندان خور	یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز	اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور خوش باش و غم بوده و نابوده مخور	ایدل غم این جهان فرسوده مخور چون بوده گذشت، و نیست نابوده پدید
جامی است که جمله را چشانند به دُور می نوش کنون که وقت دُوراست به فُور	در دایرهٔ سپهرِ نا پیدای غُور نوبت چو به دُورِ تو رسد آه مکن
باغ طربت به سبزه آراسته گیر بنشسته و بامداد برخاسته گیر	ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
تا زاو طلیم واسطهٔ عمرِ دراز می نوش که وا جهان نمی آئی باز	لب بر لب کوزه بردم از غایتِ آز چون لب به لبم نهاد برگفت به راز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز رفتیم به صندوق عدم یک یک باز	ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز یک چند در این بساط بازی کردیم
گر بر گویم حقیقتش هست دراز و آنگاه شده به قعر آن دریا باز	می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز نقشی است پدید آمده از دریائی
باز آمده کیست تا به ما گوید راز تا هیچ نمایی که نمی‌آئی باز	از جملهٔ رفتگانِ این راهِ دراز پس بر سرِ این دو راههٔ آز و نیاز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز و آنها که شدند کس نمی آید باز	وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز کآنها که به جای‌اند نپایند بسی

وآن کودک خاک بیز را بنگر تیز	ای پیر خردمند پگه تر برخیز
مغز سر کیتباد و چشم پرویز	پندش ده و گو که نرم نرمک می ییز
در پیش نهاده کله کیکاووس	مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
کو بانگ جرس ها و کجا ناله کوس؟	با کله همی گفت که افسوس افسوس
با لاله رخی اگر نشستی خوش باش	خیام اگر ز باده مستی خوش باش
انگار که نیستی! چو هستی خوش باش	چون عاقبت کار جهان نیستی است
صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش	جامی است که عقل آفرین می زندش
میسازد و باز بر زمین می زندش	بین کوزه گر دهر که این جام لطیف
دیدم دوهزار کوزه افتاده خموش	در کارگه کوزه گری رفتم دوش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش	ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کاو در غم ایام نشیند دلتنگ	ایام زمانه از کسی دارد ننگ
زآن پیش که آبگینه آید بر سنگ	می نوش در آبگینه با ناله چنگ
کردم همه مشکلات کلی را حل	از جرم گل سیاه تا اوج زحل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل	بگشادم بندهای مشکل به حیل
آن کیست کز آن جهان رسیده است ای دل	کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل
جز نام و نشانی نه پدید است ای دل	امید و هراس ما به چیزی است کز آن

با سروقدی تازه‌تر از خرمن گل زان پیش که ناگه شود از باد اجل	از دست منه جام می و دامن گل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل
من ظاهر نیستی و هستی دانم با این همه از دانش خود شرمم باد	من باطن هر فراز و پستی دانم گر مرتبه‌ئی ورای مستی دانم
هر یک چندی یکی درآید که منم چون کارک او نظام گیرد روزی	با نعمت و با سیم و زر آید که منم ناگه اجل از کمین برآید که منم
من بی می ناب زیستن نتوانم من بنده آن دمم که ساقی گوید	بی باده کشید بار تن نتوانم یک جام دگر بگیر! و من نتوانم
خورشید به گل نهفت می‌نتوانم از بحر تفکرم برآورد خرد	و اسرار زمانه گفت می‌نتوانم دُرّی که ز بیم سُفت می‌نتوانم
بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم چندانکه به صحرای عدم می‌نگرم	در زیر زمین نهفتگان می‌بینم ناآمدگان و رفتگان می‌بینم
یک چند به کودکی به استاد شدیم پایان سخن شنو که ما را چه رسید	یک چند به استادی خود شاد شدیم از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
افسوس که بی فایده فرسوده شدیم دردا و ندامتا که تا چشم زدیم	وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم نابوده به کام خویش، نابوده شدیم

با این همه مستی از تو هُشیارتریم
انصاف بده کدام خونخوارتریم

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

واین یک دم عمر را غنیمت شمیریم
با هفت هزار سالگان سر به سریم

ایزد داند که آنچه او گفت نیم
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

پس بی می و معشوق خطایی است عظیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

سرمایه دادیم و نهاد ستمیم
آئینه زنگ خورده و جام جمیم

یک دم زدن از وجود خود شاد نیم
در کار جهان هنوز استاد نیم

فانوس خیال از او مثالی دانیم
ما چون صُوریم کاندرا او حیرانیم

ای مُفتی شهر از تو پرکارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان

برخیز و بیا که تا شرابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
فردا که از این دیر فنا در گذریم

دشمن به غلط گفت من فلسفیم
لیکن چو در این غم آشیان آمده ام

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
تا کی ز قدیم و مُحدث امیدم و بیم؟

مائیم که اصل شادی و کان غمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس

پایی ز نشاط بر سر غم ننزیم	تا دست به اتفاق برهم ننزیم
کاین صبح بسی دمد که مادم ننزیم	خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
جز خوردن غصه نیست تا کنند جان	چون حاصل آدمی در این شورستان
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان	خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
برداشتی من این فلک را ز میان	گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان
کآزاده به کام دل رسیدی آسان	و از نو فلکی دگر چنان ساختمی
خوش باش و دمی به شادمانی گذران	برخیز و مخور غم جهان گذران
نوبت به تو خود نیامدی از دگران	در طبع جهان اگر وفایی بودی
می خواه مُرَوِّق به طراز آمدگان	مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان	رفتند یکان یکان فراز آمدگان
به ز آن که طفیل خوان ناکس بودن	قانع به یک استخوان چو کرکس بودن
کآلوده به پالوده هر خس بودن	با نان جوین خویش حقا که به است
وقت خوشِ خود به سنگ محنت سودن	نتوان دل شاد را به غم فرسودن
می باید و معشوق و به کام آسودن	کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
فردا که نیامده است فریاد مکن	از دی که گذشت هیچ ازو یاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن	بر نامده و گذشته بنیاد مکن

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
 هست از پسِ پرده گفتگوی من و تو

قومی متحیرند اندر ره دین
 میترسم از آن که بانگ آید روزی

گاوای است در آسمان و نامش پروین
 چشم خردت باز کن از روی یقین

رندی دیدم نشسته بر خنک زمین
 نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین

از تن چو برفت جان پاک من و تو
 و آنگه ز برای خشت گور دگران

می خور که فلک بهرِ هلاک من و تو
 بر سبزه نشین و می روشن مینوش

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟
 چندین سر و دست و چهره و سنبل زلف

ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو
 آنکس که گنه نکرده چون زیست؟ بگو

و این خط مُقَرَّمَط نه تو خوانی و نه من
 چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

قومی به گمان فتاده در راه یقین
 کای بیخبران راه نه آنست و نه این

یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
 زیر و زبَرِ دو گاو مُشتی خربین

نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
 اندر دو جهان که را بُود زهره چنین؟

خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
 در کالبدی کشند خاک من و تو

قصدی دارد به جان پاک من و تو
 کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

واز تار امیدِ عمرِ ما پودی کو؟
 میسوزد و خاک میشود. دودی کو؟

من بد کنم و تو بد مکافات دهی
 پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

آن کاخ که بر چرخ همی زد پهلو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ئی
بر درگه او شهان نهادندی رو
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

دنیا به مراد رانده گیر آخر چه!
گیرم به مراد عمر ماندی صدسال
واین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
پر کن قدح باده که معلوم نیست
واین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
این دم که فرو برم بر آرم یا نه

در کارگه کوزه گری کردم رای
میکرد - دلیر - کوزه رادسته و سر
دیدم دوهزار کوزه استاده به پای
از کله پادشاه واز دست گدای

هنگام صبح ای صنم فرخ پی
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
برساز ترانه‌ئی و پیش آور می
این آمدن تیرمه و رفتن دی

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم
هر لحظه به دام دگری پا بستی
آیا تو چنان که می‌نمایی هستی؟

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
می خور که هزار بار بیش ات گفتم
وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

از آمدن بهار و از رفتن دی
می خور مخور اندوه که گفته‌است حکیم
اوراق وجود ما همی گردد طی
زهر است غم جهان و تریاقش می

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی
 فارغ شده‌اند از تمنای تو دی
 قصه چه کنم که بی تقاضای تو دی
 دادند قرار کار فردای تو دی

گر کار فلک به عدل سنجیده بُدی
 احوال فلک جمله پسندیده بُدی
 و عدل بُدی بکارها در گردون
 کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
 یا این ره دور را رسیدن بودی
 کاش از پسِ صدهزار سال ازدل خاک
 چون سبزه امیدِ بردمیدن بودی

پیری دیدم به خانۀ خَمّاری
 گفتم: نکنی ز رفتگان اخباری؟
 گفتا: می خور که همچو ما بسیاری
 رفتند و خبر باز نیامد باری

هان کوزه گرا بپای اگر هُشیاری
 تا چند کنی بر گلِ مردم خواری
 انگشت فریدون و کفِ کیخسرو
 بر چرخ نهاده‌ای چه می پنداری!

هنگام سپیده‌دم خروس سحری
 دانی که چرا همی کند نوحه‌گری؟
 یعنی که: نمودند در آیینۀ صبح
 کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

ای دل تو به اسرار معما نرسی
 در نکته به زیرکانِ دانا نرسی
 اینجا ز می و جامِ بهشتی می‌ساز
 کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی

برسنگ زدم دوش سبوی کاشی
 سرمست بُدم چو کردم این کلاشی
 با من به زبان حال خود گفت سبو:
 من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
باقی همه رایگان نیرزد ، هشدار

معدوری اگر در طلبش میکوشی
تا عمر گرانبها بدان نفروشی

آنان که ز پیش رفته‌اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو

در خاک غرور خفته‌اند ای ساقی
باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

بر شاخ امید اگر ببری یافتمی
تا چند به تنگنای زندان وجود

هم رشته خویش را سری یافتمی
ای کاش سوی عدم دری یافتمی

گر آمدنم به خود بُدی نامدمی
به ز آن نَبُدی که اندر این دیر خراب

وز می دو منی ز گوسفندی رانی
عیشی بود آن نه حدّ هر سلطانی

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
در گردش خویش اگر مرا دست بُدی

با باده لعل باش و با سیم تنی
از سُبُلَت چون تویی و ریش چو منی

بر گیر پیاله و سبو ای دلجوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی

فارغ بنشین به کشتزار و لب جوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

دیگر رباعیات منسوب به خیام

(اینها رباعیاتی است که بیانش با بیان و زبان خیام تفاوت دارد)

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست	محنت همه افزوده و راحت همه کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست	ما را ز کس دگر نمیباید خواست
گر شاخ بقا ز بیخ بخت رسته است	ور بر تن تو عمر لباسی چست است
در خیمه تن که سایبانیست ترا	هان تکیه مکن که چارمیخس سست است
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد	بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید	کو دامن خویشتن فراهم گیرد
در فصل بهار اگر بتی حور سرشت	یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
هر چند به نزد عامه این باشد زشت	سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت
از رنج کشیدن آدمی خُر گردد	قطره چو کشد حبسِ صدف دُر گردد
گر مال نماند سر بماناد بجای	پیمانہ چو شد تهی دگر پر گردد
یک جام شراب صد دل و دین ارزد	یک جرعه می مملکت چین ارزد
جز باده لعل نیست در روی زمین	تلخی که هزار جان شیرین ارزد
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد	چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات	آخر به دل خاک فرو خواهی شد

هر راز که اندر دل دانا باشد	باید که نهفته تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر	آن قطره که راز دل دریا باشد
تا راه قلندری نپویی نشود	رخساره به خون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دل سوختگان	آزاد به ترک خود نگویی نشود
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار	بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
و آن گل بزبان حال با او می گفت	من همچو تو بوده ام مرا نیکودار
این اهل قبور خاک گشتند و غبار	هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار	بیخود شده و بی خبرند از همه کار
آن لعل در آبگینه ساده بیار	و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک	باد است که زود بگذرد باده بیار
ز آن می که حیات جاودانیست بخور	سرمایه لذت جوانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را	سازنده چو آب زندگانی است بخور
من می نه ز بهر تنگدستی نخورم	یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم	اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم
برخیزم و عزم باده ناب کنم	رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مستی می	بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
 در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما

در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
 در کارگه کوزه گران کوزه شویم

ای دیده اگر کورنه ای گور بین
 شاهان و سران و سروران زیر گلند

وین عالم پرفتنه و پر شور بین
 روهای چومه در دهن مور بین

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
 گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود

به زآنکه به زرق زاهدی ورزیدن
 پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

از هرچه به جز می است کوتاهی به
 مستی و قلندری و گمراهی به

یک جرعه می کهن ز ملک نو به
 در دست به از تخت فریدون صد بار

وز هرچه نه می طریق بیرون شوبه
 خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

ابریق می مرا شکستی ربّی
 من می خورم و تو میکنی بدّستی

برمن در خرمی بیستی ربّی
 خاکم به دهن! مگر تو مستی ربّی

از کوزه گری کوزه خریدم باری
 شاهی بودم که جام زرینم بود

آن کوزه سخن گفت ز هراسراری
 اکنون شده ام کوزه هر خماری

زان کوزه می که نیست در وی ضرر
 زان پیشتر ای صنم که در رهگذری

پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
 خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
 خاکیم ، بزن نغمه به تار ای مطرب بادیم همه باده بیار ای ساقی

چندان که نگاه می کنم هر سویی در باغ روانست ز کوثر جویی
 صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی بنشین به بهشت با بهشتی رویی

تفسیر یک رباعی

در دایره ئی کآمدن و رفتن ما است
آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

شبی پرسیدم از دانای رازی
که من تا بوده ام ره می سپارم
رهی پریچ و کور و بی سرانجام
نه رهدانی که منزل باز جویم
پس و پیشم هزاران رهسپارند
چو من هر یک خبر پرسیان ز خویشند
در این راهم چو گوی انداختستند
چه راه است اینکه او را منزلی نیست
چه میباید مرا زاین ره سپردن

جوابم داد آن دانای اسرار
هزاران بار پرسیده استم از خویش
در این راه دراز پیچ در پیچ
هر آن رهرو که بینی در تک و تاز
چو مقصود خود از رفتن ندانند

یکی گوید توئی سرمزل خویش
یکی گوید که مقصد کوی یار است
به رفتن گوش و جز رفتن میندیش
وصال روی آن زیبا نگار است

در آنجا باغ و بُستان و سرائی است
 زخورد و نوش کام افزای ، خوانها
 به بزم افروزی اند از بام تا شام
 پرنندین جامه و زرین حمایل
 به دستی جام و دستی مشک و عنبر
 برای میهمان جلاب ریزان
 عروسانی چو رؤیای جوانی
 به کام دل مهیا در شبستان
 چنان چون نوگل صبح بهاران

خیالی آورد از منزل خویش
 نه چشمی دیده نه گوش شنیده
 در این وادی امید حاصلی هست
 نشانیهایش از خلقان نهان است

سر ره در پس صد پرده راز است
 فسانه است آنچه را گویم از این بیش
 سپاری ره چو ما خاموش خاموش
 به آن افسانه نرد عشق بازند
 بساز و دل به آن افسانه ها بند

یکی گوید که منزل نیک جایی است
 در او گسترده بهر میهمانها
 در آنجا شاهدان نازک اندام
 همه عیسا دم و یوسف شمایل
 به خدمت ساقیان سیم پیکر
 کمر بسته غلامان و کنیزان
 به بسترهای ناز ارغوانی
 نگارین لعبتان نار پستان
 به لطف و خوبی آن زیبا نگاران

بدین سان هر یکی بهر دل خویش
 چنان منزل که - ای نور دودیده -
 همه گویند: «گویا منزلی هست
 ولی منزل کجای است و چسان است

شنیدستم که این ره بس دراز است
 چو من منزل ندیده استم فرا پیش
 چه بهتر ز آنکه بر بندی لب و گوش
 چو بینی جملگان افسانه سازند
 تو نیز از بهر خویش افسانه ئی چند

مقدمه بر رباعیات خیام نوشته صادق هدایت به سال ۱۳۱۳

شاید کمتر کتابی در دنیا مانند مجموعه ترانه‌های خیام تحسین شده، مردود و منفور بوده، تحریف شده، بهتان خورده، محکوم گردیده، حلاجی شده، شهرت عمومی و دنیاگیر پیدا کرده و بالاخره ناشناس مانده است. اگر همه کتابهایی که راجع به خیام و رباعیاتش نوشته شده جمع‌آوری شود تشکیل کتابخانه بزرگی را خواهد داد. ولی کتاب رباعیاتی که به اسم خیام معروف است و در دسترس همه می‌باشد مجموعه‌ئی است که عموماً از هشتاد الی هزار و دویست رباعی - کم و بیش - دربر دارد؛ اما همه آنها تقریباً جنگ مغلوطی از افکار مختلف را تشکیل می‌دهند. حالا اگر یکی از این نسخه‌های رباعیات را از روی تفریح ورق بزنیم و بخوانیم در آن به افکار متضاد، به مضمونهای گوناگون و به موضوعهای قدیم و جدید بر می‌خوریم؛ بطوری که اگر یک نفر صد سال عمر کرده باشد و روزی دومرتبه کیش و مسلک و عقیده خود را عوض کرده باشد قادر به گفتن چنین افکاری نخواهد بود. مضمون این رباعیات روی فلسفه و عقاید مختلف است از قبیل: الهی، طبیعی، دهری، صوفی، خوشبینی، بدبینی، تناسخی، افیونی، بنگی، شهوت‌پرستی، مادی، مرتاضی، لامذهبی، رندی و قلاشی، خدائی، وافوری ... آیا ممکن است یک نفر اینهمه مراحل و حالات مختلف را پیموده باشد و بالاخره فیلسوف و ریاضیدان و منجم هم باشد؟ پس تکلیف ما در مقابل این آش درهم‌جوش چیست؟ اگر به شرح حال خیام در کتب قدما هم رجوع بکنیم بهمین اختلاف نظر برمی‌خوریم. این اختلافی است که همیشه در اطراف افکار بزرگ روی می‌دهد. ولی اشتباه مهم از آنجا ناشی شده که چنانکه باید خیام شناخته نشده و افسانه‌هایی که راجع به او شایع کرده‌اند این

اشکال را در انتخاب رباعیات او تولید کرده است.

در اینجا ما نمیخواهیم بشرح زندگی خیام پردازیم یا حدسیات و گفته‌های دیگران را راجع باو تکرار بکنیم. چون صفحات این کتاب خیلی محدود است. اساس کتاب ما روی یک مشت رباعی فلسفی قرار گرفته است که به اسم خیام، همان منجم و ریاضی دان بزرگ مشهور است و یا بخط باو نسبت میدهند. اما چیزی که انکارناپذیر است این رباعیات فلسفی در حدود قرون ۵ و ۶ هجری بزبان فارسی گفته شده.

تاکنون قدیمترین مجموعه اصیل از رباعیاتی که به خیام منسوب است نسخه «بودلن» اکسفورد میباشد که در سنه ۸۶۵ هجری در شیراز کتابت شده. یعنی سه قرن بعد از خیام و دارای ۱۵۸ رباعی است، ولی همان ایراد سابق کم و بیش به این نسخه وارد است. زیرا رباعیات بیگانه نیز در این مجموعه دیده میشود.

فیتز جرالد که نه تنها مترجم رباعیات خیام بوده، بلکه از روح فیلسوف بزرگ نیز ملهم بوده است، در مجموعه خود بعضی رباعیاتی آورده که نسبت آنها به خیام جایز نیست. قضاوت فیتز جرالد مهمتر از اغلب شرح‌حالاتی است که راجع به خیام در کتب قدیم دیده میشود؛ چون با ذوق و شامه خودش بهتر رباعیات اصلی او را بنظر یک شاعر صوفی دیده و معتقد است که خیام عشق و الوهیت را به لباس شراب و ساقی نشان میدهد، چنانکه از همان ترجمه مغلوط او شخص باذوق دیگری مانند «رنان» خیام حقیقی را شناخته است.

قدیمترین کتابی که از خیام اسمی به میان آورده و نویسنده آن همعصر خیام بوده و خودش را شاگرد و یکی از دوستان ارادتمند خیام معرفی میکند و با احترام هرچه تمامتر اسم او را میبرد، نظامی عروضی مولف چهارمقاله است. ولی او خیام را در ردیف منجمین ذکر میکند و اسمی از رباعیات او نمیآورد. کتاب دیگری که مولف آن ادعا دارد در ایام طفولیت (۵۰۷ هجری) در مجلس درس خیام مشرف شده «تاریخ بیهقی» و «تمه صوان الحکمه» نگارش ابوالحسن بیهقی میباشد که تقریباً در سنه ۵۶۲ تالیف شده. او نیز از خیام چیز مهمی بدست

نمیدهد. فقط عنوان او را میگوید که: «دستور، فیلسوف و حجه الحق» نامیده میشود! پدران او همه نیشابوری بوده‌اند، در علوم و حکمت تالی ابوعلی بوده ولی شخصا آدمی خشک، و بدخلق و کم‌حوصله بوده. چند کتاب از آثار او ذکر میکند و فقط معلوم می‌شود که خیام علاوه بر ریاضیات و نجوم در طب و لغت و فقه و تاریخ نیز دست داشته و معروف بوده است. ولی در آنجا هم اسمی از اشعار خیام نمی‌آید. گویا ترانه‌های خیام در زمان حیاتش بواسطه تعصب مردم مخفی بوده و تدوین نشده و تنها بین یک دسته از دوستان هم‌رنگ و صمیمی او شهرت داشته و یا در حاشیه جُنگها و کتب اشخاص باذوق بطور قلم‌انداز چند رباعی از او ضبط شده، و پس از مرگش منتشر گردیده که داغ لامذهبی و گمراهی رویش گذاشته‌اند و بعدها با اضافات مقلدین و دشمنان او جمع‌آوری شده. انعکاس رباعیات او را در کتاب «مرصادالعباد» خواهیم دید.

«خریده‌العصر» تالیف عمادالدین کاتب اصفهانی بزبان عربی است که در ۵۷۲ یعنی قریب ۵۰ سال بعد از مرگ خیام نوشته شده و مولف آن خیام را در زمره شعرای خراسان نام برده و ترجمه حال او را آورده است.

کتاب دیگری که خیام شاعر را تحت مطالعه آورده «مرصادالعباد» تالیف نجم الدین رازی میباشد که در سنه ۶۱۰-۶۲۱ تالیف شده. این کتاب وثیقه بزرگی است زیرا نویسنده آن صوفی متعصبی بوده و از این لحاظ به عقاید خیام به نظر بطلان نگریسته و نسبت فلسفی و دهری و طبیعی با او میدهد و میگوید:

ثمره نظر ایمان است و ثمره قدم عرفان؛ فلسفی و دهری و طبایعی از این دو مقام محرومند و سرگشته و گمگشته‌اند. یکی از فضلا که به نزد ناینایان به فضل و حکمت و کیاست معروف و مشهور است و آن عمر خیام است، از غایت حیرت و ضلالت این بیت را میگوید:

در دایره‌ئی کامدن و رفتن ما است آن را نه بدایت، نه نهایت پیدا است
کس می‌نزند دمی در این عالم راست کین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر زشت آمد این صور، عیب که راست ور نیک آمد، خرابی از بهر چه خواست

و میگوید: «اما آنچه حکمت در میرانیدن بعد از حیات و در زنده کردن بعد از ممات چه بود» تا جواب به آن سرگشته غافل و گمگشته عاقل میگوید: «دارنده چو ترکیب طبایع آراست ...»
قضاوت این شخص ارزش مخصوصی در شناساندن فکر و فلسفه خیام دارد. مولف صوفی مشرب از نیش زبان و فحش نسبت به خیام خودداری نکرده است.

البته بواسطه نزدیک بودن زمان، از هر جهت مؤلف مزبور آشنا تر به زندگی و افکار و آثار خیام بوده، و عقیده خود را درباره او ابراز میکند. آیا این خود دلیل کافی نیست که خیام نه تنها صوفی و مذهبی نبوده بلکه برعکس یکی از دشمنان ترسناک این فرقه بشمار میآمده؟
اسناد دیگر در بعضی از کتب قدما مانند «نزهه الارواح»، «تاریخ الحکما»، «آثار البلاد»، «فردوس التواریخ» و غیره درباره خیام وجود دارد که اغلب اشتباه آلود و ساختگی است و از روی تعصب یا افسانه‌های مجعول نوشته شده و رابطه خیلی دور با خیام حقیقی دارد. ما در اینجا مجال نقد آنها را نداریم.

تنها سند مهمی که از رباعیات اصلی خیام در دست می‌باشد عبارتست از رباعیات سیزده گانه «مونس الاحرار» که در سنه ۷۴۱ هجری نوشته شده. در خاتمه کتاب رباعیات «روزن» استنساخ و در برلین چاپ شده. رباعیات مزبور علاوه بر قدمت تاریخی، روح و فلسفه و طرز نگارش خیام درست جور می‌آیند و انتقاد مؤلف «مرصادالعباد» به آنها نیز وارد است. پس در اصالت این سیزده رباعی و دو رباعی مرصادالعباد که یکی از آنها در هر دو تکرار شده شکی باقی نمی‌ماند؛ و ضمناً معلوم میشود که گوینده آنها یک فلسفه مستقل و طرز فکر و اسلوب معین داشته، و نشان میدهد که ما با فیلسوفی مادی و طبیعی سروکار داریم. از اینرو با کمال اطمینان میتوانیم این رباعیات چهاردهگانه را از خود شاعر بدانیم و آنها را کلید و محک شناسائی رباعیات دیگر خیام قرار بدهیم.

از این قرار چهارده رباعی مذکور سند اساسی این کتاب خواهد بود، و در این صورت هر رباعی که یک کلمه و یا کنایه مشکوک و صوفی مشرب داشت نسبت آن بخيام جایز نیست. ولی مشکل دیگری که باید حل بشود اینست که میگویند خيام به اقتضای سن، چندین بار افکار و عقایدش عوض شده، در ابتدا لابلالی و شرابخوار و کافر و مرتد بوده و آخر عمر سعادت رفیق او شده راهی بسوی خدا پیدا کرده و شبی روی مهتابی مشغول باده گساری بوده. ناگاه باد تندی وزیدن میگیرد و کوزه شراب روی زمین میافتد و میشکند. خيام برآشفته بخدا میگوید:

ابریق می‌مرا شکستی ربی برمن در عیش را به بستی ربی
من می‌خورم و تو میکنی بد مستی خاکم بدهن مگر تو مستی ربی؟

خدا اورا غضب میکند، فوراً صورت خيام سیاه میشود و خيام دوباره میگوید:

ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو آنکس که گنه نکرده چون زیست؟ بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

خدا هم اورا می‌بخشد و رویش درخشیدن میگیرد، و قلبش روشن میشود. بعد میگوید:

«خدایا مرا بسوی خودت بخوان!». آنوقت مرغ روح از بدنش پرواز میکند!

این حکایت معجزه آسای مضحک بدتر از فحشهای نجم الدین رازی بمقام خيام توهین میکند، و افسانه بچگانگی است که از روی ناشیگری به هم بافته‌اند. آیا میتوانیم بگوئیم گوینده آن چهارده رباعی محکم فلسفی که با هزار زخم زبان و نیشخندهای تمسخر آمیزش دنیا و مافیهایش را دست انداخته، در آخر عمر اشک میریزد و از همان خدائی که محکوم کرده بزبان لغات آخوندی استغاثه میطلبد؟ شاید یکنفر از پیروان و دوستان شاعر برای نگهداری این گنج گرانها، این حکایت را ساخته تا اگر کسی به رباعیات تند او بر خورد به نظر عفو و بخشایش به

گوینده آن نگاه کند و برایش آموزش بخواهد!

افسانه دیگری شهرت دارد که بعد از مرگ خیام مادرش دایم برای او از درگاه خدا طلب آموزش میکرده و عجز و لابه مینموده، روح خیام در خواب باو ظاهر میشود و این رباعی را میگوید:

ای سوخته سوخته سوخته سوختنی ای آتش دوزخ از تو افروختنی
تاکی گوئی که بر عمر رحمت کن؟ حق را تو کجا به رحمت آموختنی

باید اقرار پرد که طبع خیام در دنیا خیلی پس رفته که این رباعی آخوندی مزخرف را بگوید. از این قبیل افسانه‌ها در باره خیام زیاد است که قابل ذکر نیست، و اگر آنها جمع‌آوری شود کتاب مضحکی خواهد شد. فقط چیزی که مهم است به این نکته برمیخوریم که تأثیر فکر عالی خیام در یک محیط پست و متعصب خرافات پرست چه بوده، و ما را در شناسائی او بهتر راهنمائی میکند. زیرا قضاوت عوام و متصوفین و شعرای درجه سوم و چهارم که به او حمله کرده‌اند از زمان خیلی قدیم شروع شده، و همین علت مخلوط شدن رباعیات او را با افکار متضاد به دست میدهد. کسانی که منافع خود را از افکار خیام در خطر میدیده‌اند تا چه اندازه در خراب کردن فکر او کوشیده‌اند.

ولی ما از روی رباعیات خود خیام نشان خواهیم داد که فکر و مسلک او تقریباً همیشه یکجور بوده و از جوانی تا پیری شاعر پیرو یک فلسفه معین و مشخص بوده و در افکار او کمترین تزلزل رخ نداده و کمترین فکر ندامت و پشیمانی یا توبه از خاطرش نگذشته است. در جوانی شاعر با تعجب از خودش میپرسد که چهره پرداز ازل برای چه او را درست کرده. طرز سؤال آنقدر طبیعی که فکر عمیقی را برساند مخصوص خیام است:

هرچند که رنگ و روی زیاست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک نقاش ازل بهر چه آراست مرا

از ابتدای جوانی زندگی را تلخ و ناگوار میدیده و داروی دردهای خود را در شراب تلخ میجسته:

امروز که نوبت جوانی من است می نوشم از آن که کامرانی من است
عیبم مکنید گرچه تلخست خوشست تلخ است، چرا که زندگانی من است

در این رباعی افسوس رفتن جوانی را میخورد:

افسوس که نامۀ جوانی طی شد وان تازه بهار زندگانی دی شد
حالی که ورا نام جوانی گفتند معلوم نشد که او کی آمد کی شد

شاعر با دست لرزان و موی سپید قصد باده میکند. اگر او معتقد به زندگی بهتری در دنیای دیگر بود، البته اظهار ندامت میکرد تا بقیۀ عیش و نوشهای خود را به جهان دیگر محول کند. این رباعی کاملاً تأسف یک فیلسوف مادی را نشان میدهد که در آخرین دقایق زندگی سایۀ مرگ را در کنار خود می بیند و میخواهد به خودش تسلی بدهد ولی نه با افسانه های مذهبی؛ و تسلیت خود را در جام شراب جستجو میکند:

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد با موی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد؟

اگر درست دقت کنیم خواهیم دید که طرز فکر، ساختمان و زبان و فلسفۀ گوینده این چهار رباعی که در مراحل مختلف زندگی گفته شده یکی است. پس میتوانیم بطور صریح بگوئیم که خیام از سن شباب تا موقع مرگ مادی، بدبین و شکاک بوده- و یا فقط در رباعیاتش اینطور مینموده- و یک لحن تراژدیک دارد که جز گوینده همان رباعیات چهاردهگانه سابق

کس دیگری نمیتواند گفته باشد، و قیافه ادبی و فلسفی او بطور کلی تغییر نکرده است. فقط در آخر عمر با یک جبر یأس آلودی حوادث تغییرناپذیر دهر را تلقی نموده و بدبینی که ظاهراً خوشبینی بنظر میآید اتخاذ میکند.

بطور خلاصه، این ترانه‌های چهارمصرعی کم‌حجم و پرمعنی اگر دهتای آنها هم برای ما باقی میماند باز هم میتوانستیم بفهمیم که گوینده این رباعیات در مقابل مسائل مهم فلسفی چه رویه‌ی را در پیش گرفته و میتوانستیم طرز فکر او را بدست آوریم. لهذا از روی میزان فوق ما میتوانیم رباعیاتی که منسوب به خیام است از میان هرج و مرج رباعیات دیگران بیرون بیاوریم. ولی آیا این کار آسان است؟

مستشرق روسی ژوکوفسکی، مطابق صورتی که تهیه کرده در میان رباعیاتی که بخيام منسوب است ۸۲ رباعی «گردنده» پیدا کرده، یعنی رباعیاتی که به شعرای دیگر نیز نسبت داده شده؛ بعدها این عدد به صد رسیده. ولی به این صورت هم نمیشود اعتماد کرد، زیرا مستشرق مذکور صورت خود را بر طبق قول اغلب اشتباه تذکره نویسان مرتب کرده که نه تنها نسبت رباعیات دیگران را از خیام سلب کرده‌اند بلکه اغلب رباعیات خیام را هم به دیگران نسبت داده‌اند. از طرف دیگر، سلاست طبع، شیوایی کلام، فکر روشن سرشار و فلسفه موشکاف که از خیام سراغ داریم بما اجازه میدهد که یقین کنیم بیش از آنچه از رباعیات حقیقی او که دردست است، خیام شعر سروده که از بین برده‌اند و آنهایی که مانده به مرور ایام تغییرات کلی و اختلافات بیشمار پیدا کرده و روی گردانیده.

علاوه بر بی‌مبالاتی و اشتباهات استتساخ کنندگان و تغییر دادن کلمات خیام که هرکسی بمیل خودش در آنها تصرف و دستکاری کرده تغییرات عمدی که بدست اشخاص مذهبی و صوفی شده نیز در بعضی از رباعیات مشاهده میشود مثل ا:

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است.

تقریباً در همه نسخه‌ها نوشته «شادی مطلب»؛ در صورتی که ساختمان شعر و موضوعش

خلاف آنرا نشان میدهد. یک دلیل دیگر به افکار ضدصوفی و ضدمذهبی خیام نیز همین است که رباعیات او مغشوش و آلوده به رباعیات دیگران شده. علاوه بر این هر آخوندی که شراب خورده و یک رباعی در این زمینه گفته از ترس تکفیر آنرا به خیام نسبت داده. لهذا رباعیاتی که اغلب دم از شرابخواری و معشوقه‌بازی میزنند بدون یک جنبه فلسفی و یا نکته زنده و یا ناشی از افکار نپخته و افیونی است و سخنانی که دارای معانی و مجازی سست و درشت است میشود با کمال اطمینان دور بریزیم. مثلا آیا جای تعجب نیست که در مجموعه معمولی رباعیات خیام به این رباعی بر بخوریم:

ای آنکه گزیده‌ای تو دین زرتشت اسلام فکنده‌ای تمام از پس و پشت
تاکی نوشی باده و بینی رخ خوی جائی بنشین «عمر» که خواهندت کشت

این رباعی تهدیدآمیز آیا در زمان زندگانی خیام گفته شده و به او سوء قصد کرده‌اند؟ جای تردید است، چون ساختمان رباعی جدیدتر از زمان خیام به نظر می‌آید. ولی در هر صورت قضاوت گوینده را در باره خیام و درجه اختلاط ترانه‌های او را با رباعیات دیگران نشان میدهد. به هر حال، تا وقتی که یک نسخه خطی که از حیث زمان و سندیت تقریبا مثل رباعیات سیزدهگانه کتاب «مونس الاحرار» باشد به دست نیامده، یک حکم قطعی درباره ترانه‌های اصلی خیام دشوار است. به علاوه شعرائی پیدا شده‌اند که رباعیات خود را موافق مزاج و مشرب خیام ساخته‌اند و سعی کرده‌اند که از او تقلید بکنند ولی سلاست کلام آنها هر قدر هم کامل باشد اگر مضمون یک رباعی را مخالف سلیقه و عقیده خیام ببینیم با کمال جرأت میتوانیم نسبت آن را از خیام سلب بکنیم. زیرا ترانه‌های خیام با وضوح و سلاست کامل و بیان ساده گفته شده. در استهزاء و گوشه کنایه خیلی شدید و بی پروا است. از این مطالب میشود نتیجه گرفت که هر فکر ضعیف که در یک قالب متکلف و غیر منتظم دیده شود از خیام نخواهد بود. مشرب مخصوص خیام، مسلک فلسفی، عقاید و طرز بیان آزاد و شیرین و روشن او اینها صفاتی

است که میتواند معیار مسئله فوق بشود.

ما عجالتا این ترانه‌ها را با اسم همان خيام منجم و رياضيدان ذکر ميکنيم، چون مدعی ديگری پيدا نکرده. تا بينيم اين اشعار مربوط به همان خيام منجم و عالم است و يا خيام ديگری گفته. برای اين کار بايد دید طرز فکر و فلسفه او چه بوده است!

خيام فيلسوف

فلسفه خيام هيچوقت تازگی خود را از دست نخواهد داد. چون اين ترانه‌های در ظاهر کوچک ولی پرمغز تمام مسائل مهم و تاريخی فلسفی که در ادوار مختلف انسان را سرگردان کرده و افکاری که جبراً به او تحميل شده و اسراری که برایش لاینحل مانده مطرح ميکنند. خيام ترجمان اين شکنجه‌های روحی شده. فریادهای او انعکاس دردها، اضطرابها، ترسها، اميدها و یأسهای ميليونها نسل بشر است که پی‌درپی فکر آنها را عذاب داده است. خيام سعی ميکند در ترانه‌های خودش با زبان و سبک غریبی همه این مشکلات، معماها و مجهولات را آشکارا و بی‌پرده حل کند. او زیر خنده‌های عصبانی و ریشه‌آور، مسائل دینی و فلسفی را بيان ميکند؛ بعد راه حل محسوس و عقلی برایش ميجوید.

بطور مختصر، ترانه‌های خيام آئينه‌ئی است که هر کس ولو بی‌قید و لابلالی هم باشد یک تکه از افکار یک قسمت از یأسهای خود را در آن ميبيند و تکان ميخورد. از اين رباعیات یک مذهب فلسفی مستفاد ميشود که امروز طرف توجه علمای طبیعی است و شراب گس و تلخ‌مزه خيام هر چه کهنه‌تر ميشود بر گیرندگيش می‌افزاید. به همین جهت ترانه‌های او در همه‌جای دنيا و در محیطهای گوناگون و بين نژادهای مختلف طرف توجه شده. هر کدام از افکار خيام را جداگانه ميشود نزد شعرا و فلاسفه بزرگ پيدا کرد. ولی رویهمرفته هيچکدام از آنها را نميشود با خيام سنجيد و خيام در سبک خودش از اغلب آنها جلو افتاده. قیافه متين خيام او را پيش از همه چیز یک فيلسوف و شاعر بزرگ همدوش لوکرس، اپیکور، گوته، شکسپير و شوپن آور معرفی ميکند.

اکنون برای اینکه طرز فکر و فلسفه گویندهٔ رباعیات را پیدا کنیم و بشناسیم ناگزیریم که افکار و فلسفه او را چنانکه از رباعیاتش مستفاد میشود بیرون بیاوریم، زیرا جز این وسیلهٔ دیگری در دسترس ما نیست و زندگی داخلی و خارجی او، اشخاصی که با آنها رابطه داشته، محیط و طرز زندگی، تأثیر موروثی، فلسفه‌ئی که تعقیب میکرده و تربیت علمی و فلسفی او بر ما مجهول است. اگر چه یکمشت آثار علمی، فلسفی و ادبی از خیام بیادگار مانده ولی هیچکدام از آنها نمیتواند ما را در این کاوش راهنمایی کند. چون تنها رباعیات افکار نهانی و خفایای قلب خیام را ظاهر میسازد. در صورتی که کتابهایی که به مقتضای وقت و محیط یا به دستور دیگران نوشته حتی بوی تملق و تظاهر از آنها استشمام میشود و کاملاً فلسفه او را آشکار نمیکند. به اولین فکری که در رباعیات خیام برمیخوریم این است که گوینده با نهایت جرأت و بدون پروا با منطق بیرحم خودش هیچ سستی، هیچیک از بدبختیهای معاصرین و فلسفهٔ دستوری و مذهبی آنها را قبول ندارد. و به تمام ادعاها و گفته‌های آنها پشت پا میزند. در کتاب «اخبارالعلماء باخبارالحکماء» که در سنه ۶۴۶ تالیف شده راجع به اشعار خیام اینطور مینویسد:

باطن آن اشعار برای شریعت مارهای گزنده و سلسله زنجیرهای ضلال بود. و وقتی که مردم او را در دین خود تعیب کردند و مکنون خاطر او را ظاهر ساختند، از کشته شدن ترسیده و عنان زبان و قلم خود را باز کشید و به زیارت حج رفت ... و اسرار ناپاک اظهار نمود ... و او را اشعار مشهوری است که خفایای قلب او در زیر پرده‌های آن ظاهر میگردد و کدورت باطن او جوهر قصدش را تیرگی میدهد.

پس خیام باید یک اندیشهٔ خاص و سلیقهٔ فلسفی مخصوصی راجع به کائنات داشته باشد. حال به بینیم طرز فکر او چه بوده! برای خواننده شکی باقی نمیماند که گویندهٔ رباعیات تمام مسائل دینی را با تمسخر نگریسته و از روی تحقیر به علماء و فقهای که از آنچه خودشان نمیدانند دم میزنند حمله میکند. این شورش روح آریائی را برضد اعتقادات سامی نشان میدهد و یا انتقام خیام از محیط پست و متعصبی بوده که از افکار مردمانش بیزار بوده. واضح است فیلسوفی مانند خیام که فکر آزاد و خردبین داشته نمیتوانسته کورکورانه زیر بار احکام تعبدی،

جعلی، جبری و بی‌منطق فقهای زمان خودش برود و به افسانه‌های پوسیده و دامهای خربگیری آنها ایمان بیاورد.

زیرا دین عبارتست از مجموع احکام جبری و تکلیفاتی که اطاعت آن بی‌چون و چرا بر همه واجب است و در مبادی آن ذره‌ئی شک و شبهه نمیشود به خود راه داد. و یکدسته نگاهبان از آن احکام استفاده کرده عوام را اسباب دست خودشان میسازند. ولی خیام همه این مسائل واجب الرعیة مذهبی را بالحن تمسخرآمیز و بی‌اعتقاد تلقی کرده و خواسته منفردا از روی عمل و علل بی‌معلول ببرد. مسائل مهم مرگ و زندگی را به طرز مثبت از روی منطق و محسوسات و مشاهدات و جریانهای مادی زندگی حل نماید؛ ازین رو تماشاچی بیطرف حوادث دهر میشود.

خیام مانند اغلب علمای آنزمان به قلب و احساسات خودش اکتفا نمیکند، بلکه مانند یک دانشمند به تمام معنی آنچه که در طی مشاهدات و منطق خود بدست می‌آورد میگوید. معلوم است امروزه اگر کسی بطلان افسانه‌های مذهبی را ثابت نماید چندان کار مهمی نکرده است؛ زیرا از روی علوم خود بخود باطل شده است. ولی اگر زمان و محیط متعصب خیام را در نظر بیاوریم بی‌اندازه مقام او را بالا میبرد. اگر چه خیام در کتابهای علمی و فلسفی خودش که بنا بدستور و خواهش بزرگان زمان خود نوشته، رویه کتمان و تقیه را ازدست نداده و ظاهراً جنبه بی‌طرف به خود میگیرد، ولی درخلال نوشته‌های او میشود بعضی مطالب علمی که از دستش در رفته ملاحظه نمود. مثلاً در نوروژنامه میگوید: «بفرمان ایزد تعالی حالهای عالم دیگرگون گشت، و چیزهای نو پدید آمد. مانند آنکه در خور عالم و گردش بود». آیا از جمله آخر فورمول معروف *Adaptation du milieu* استنباط نمیشود؟ زیرا او منکر است که خدا موجودات را جداجدا خلق کرده و معتقد است که آنها به فراخور گردش عالم با محیط توافق پیدا کرده‌اند. این قاعده علمی که در اروپا ولوله انداخت آیا خیام در ۸۰۰ سال پیش به فراست دریافته و حدس زده است در همین کتاب نوشته: «و ایزد تعالی آفتاب را از نور بیافرید و

آسمانها و زمینها را بدو پرورش داد». پس این نشان میدهد که علاوه بر فیلسوف و شاعر ما با یکنفر عالم طبیعی سر و کار داریم.

ولی در ترانه‌های خودش خیام این کتمان و تقیه را کنار گذاشته. زیرا در این ترانه‌ها که زخم روحی او بوده بهیچوجه زیر بار کرم خورده اصول و قوانین محیط خودش نمی‌رود. بلکه بر عکس از روی منطق همه مسخره‌های افکار آنان را بیرون می‌آورد. جنگ خیام با خرافات و موهومات محیط خودش در سرتاسر ترانه‌های او آشکار است و تمام زهرخنده‌های او شامل حال زهاد و فقها و الهیون میشود؛ و به قدری با استادی و زبردستی دماغ آنها را میمالاند که نظیرش دیده نشده. خیام همه مسائل ماوراء مرگ را با لحن تمسخرآمیز و مشکوک و بطور نقل قول با «گویند» شروع میکند:

گویند: بهشت و حور عین خواهد بود

گویند مرا: بهشت با حور خوش است

گویند مرا که: دوزخی باشد مست

در زمانی که انسان را آینه جمال الهی و مقصود آفرینش تصور میکردند و همه افسانه‌های بشر دور او درست شده بود که ستاره‌های آسمان برای نشان دادن سرنوشت او خلق شده و زمین و زمان و بهشت و دوزخ برای خاطر او برپا شده و انسان «دنیای کهن» و «نمونه و نماینده جهان مهین» بوده چنانکه بابا افضل میگوید:

افلاک و عناصر و نبات و حیوان عکسی ز وجود روشن کامل ما است

خیام با منطق مادی و علمی خودش انسان را جام جم نمیداند. پیدایش و مرگ او را همانقدر بی‌اهمیت میداند که وجود و مرگ یک مگس:

آمد شدن تو اندرین عالم چیست؟ آمد مگسی پدید و ناپیدا شد!

حال به بینیم در مقابل نفی و انکار مسخره آلودی که از عقاید فقها و علما میکند خودش نیز راه حلی برای مسائل ماوراء طبیعی پیدا کرده؟ در نتیجه مشاهدات و تحقیقات خودش خیام به این مطلب برمخورده که فهم بشر محدود است. از کجا می‌آئیم و بکجا می‌رویم؟ کسی نمیداند؛ و آنهایی که صورت حق بجانب بخود میگیرند و در اطراف این قضایا بحث مینمایند جز یاوه‌سرانی کاری نمیکنند، و خودشان و دیگران را گول میزنند. هیچکس به اسرار ازل پی نبرده و نخواهد برد؛ و یا اصلاً اسراری نیست و اگر هست در زندگی ما تأثیری ندارد. مثلاً جهان چه «مُحدَث» و چه «قدیم» باشد آیا به چه درد ما خواهد خورد؟

چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم ...

تا کی ز حدیث پنج و چار ای ساقی؟ ...

به ما چه که وقت خودمان را سر بحث پنج حواس و چهار عنصر بگذرانیم؟ پس به امید و هراس موهوم و بحث چرند وقت خودمان را تلف نکنیم. آنچه که گفته‌اند و به هم بافته‌اند افسانه محض میباشد. معمای کائنات نه بوسیله علم و نه به دستگیری دین هرگز حل نخواهد شد و به هیچ حقیقتی نرسیده‌ایم. در وراء این زمینی که رویش زندگی میکنیم نه سعادت است و نه عقوبتی. گذشته و آینده دو عدم است و ما بین دو نیستی که سرحد دو دنیاست دمی را که زنده‌ایم دریابیم! استفاده کنیم و در استفاده شتاب کنیم. بعقیده خیام، کنار کشتزارهای سبز و خرم، پرتو مهتاب که در جام شراب ارغوانی هزاران سایه منعکس میکند، آهنگ دلنواز چنگ، ساقیان ماهرو، و گل‌های نوشکفته یگانه حقیقت زندگی است که مانند کابوس هولناکی میگردد. امروز را خوش باشیم، فردا را کسی ندیده. این تنها آرزوی زندگی است: «حالی خوش باش زآنکه مقصود اینس»

در مقابل حقایق محسوس و مادی یک حقیقت بزرگتر را خیام معتقد است، و آن وجود شر و بدی است که بر خیر و خوشی میچربد. گویا فکر جبری خیام بیشتر در اثر علم نجوم و فلسفه مادی او پیدا شده. تأثیر تربیت علمی او روی نشو و نمای فلسفیش کاملاً آشکار است. بعقیده خیام، طبیعت کور و کر گردش خود را مداومت میدهد. آسمان تهی است و به فریاد کسی نمیرسد:

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است!

چرخ نانوان و بی اراده است. اگر قدرت داشت خودش را از گردش باز میداشت:

در گردش خود اگر مرا دست بدی خود را برهاند می ز سرگردانی

بر طبق عقاید نجومی آنزمان خیام چرخ را محکوم میکند و احساس سخت قوانین تغییرناپذیر اجرام فلکی را که در حرکتند مجسم مینماید. و این در نتیجه مطالعه دقیق ستاره‌ها و قوانین منظم آنهاست که زندگی ما را تحت تأثیر قوانین خشن گردش افلاک دانسته، ولی به قضا و قدر مذهبی اعتقاد نداشته زیرا که بر علیه سرنوشت شورش میکند و از این لحاظ بدبینی در او تولید میشود. شکایت او اغلب از گردش چرخ و افلاک است نه از خدا. و بالاخره خیام معتقد میشود که همه کواکب نحس هستند و کواکب سعد وجود ندارد: «افلاک که جز غم نفرزیند دگر».

در نوروزنامه بطور نقل قول مینویسد:

و چنین گفته‌اند که هر نیک و بدی که از تاثیر کواکب سیاره بر زمین آید بتقدیر و ارادت باریتعالی، و بشخصی پیوندد، بدین اوتار و قسی گذرد.

نظامی عروضی در ضمن حکایتی که از خیام می‌آورد میگوید که ملکشاه از خیام در خواست می‌کند که پیشگوئی بکند هوا برای شکار مناسب است یا نه! و خیام از روی علم

نیورنیا *Métérologie* پیشگوئی صحیح میکند بعد میافزاید:

اگر چه حکم حجت الحق عمر بدیدم، اما ندیدم او را در احکام نجوم هیچ اعتقادی
در رباعی دیگر علت پیدایش را در تحت تاثیر چهار عنصر و هفت سیاره دانسته:

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی وز هفت و چهار دایم اندر تفتی

چنانکه سابق گذشت بدینی خیام از سن جوانیش وجود داشته و این بدینی هیچوقت
گریبان او را ول نکرده. یکی از اختصاصات فکر خیام است که پیوسته با غم و اندوه و نیستی و
مرگ آغشته است و در همان حال که دعوت به خوشی و شادی مینماید لفظ خوشی در گلو
گیر میکند. زیرا در همین دم با هزاران نکته و اشاره هیکل مرگ، کفن، قبرستان و نیستی خیلی
قویتر از مجلس کیف و عیش جلو انسان مجسم میشود و آن خوشی یکدم را از بین میبرد.

طبیعت بی اعتنا و سخت کار خود را انجام میدهد. یک دایه خونخوار و دیوانه است که
اطفال خود را میپروراند و بعد با خونسردی خوشه‌های رسیده و نارس را درو میکند. کاش
هرگز بدنیا نمی‌آمدیم، حالا که آمدیم، هر چه زودتر برویم خوشبخت‌تر خواهیم بود

:

ناآمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه میکشیم، نایند دگر
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت و آسوده کسیکه خود نژاد از مادر

این آرزوی نیستی که خیام در ترانه‌های خود تکرار میکند آیا با نیروانای بودا شباهت
ندارد؟ در فلسفه بودا دنیا عبارتست از مجموعه حوادث بهم پیوسته که تغییرات دنیای ظاهری در
مقابل آن یک ابر، یک انعکاس و یا یک خواب پر از تصویرهای خیالی است:

احوال جهان و اصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

اغلب شعرای ایران بدین بوده‌اند ولی بدینی آنها وابستگی مستقیم با حس شهوت تند و ناکام آنان دارد. در صورتی که نزد خیام یک جنبه‌ی عالی و فلسفی دارد و ماهرویان را تنها وسیله‌ی تکمیل عیش و تزیین مجالس خودش میداند و اغلب اهمیت شراب بر زن غلبه میکند. وجود زن و ساقی یکنوع سرچشمه‌ی کیف ولذت بدیعی و زیبایی هستند. هیچکدام را به عرش نمیرساند و مقام جداگانه‌ی ندارند. از همه‌ی این چیزهای خوب و خوشما یک لذت آنی میجسته. از این لحاظ خیام یکنفر پرستنده و طرفدار زیبایی بوده و با ذوق بدیع خودش چیزهای خوش‌گوار، خوش‌آهنگ و خوش‌منظر را انتخاب میکرده. یک فصل از کتاب نوروزنامه در باره‌ی صورت نیکو نوشته و اینطور تمام میشود: «و این کتاب را از برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد». پس خیام از پیشآمدهای ناگوار زندگی شخصی خودش مثل شعرای دیگر مثلاً از قهر کردن معشوقه و یا نداشتن پول نمینالد. درد او یک درد فلسفی و تفرینی است که به اساس آفرینش میفرستد. این شورش در نتیجه‌ی مشاهدات و فلسفه‌ی دردناک او پیدا شده. بدینی او بالأخره منجر به فلسفه‌ی ده‌ری شده. اراده، فکر، حرکت و همه چیز بنظرش بیهوده آمده:

ای بیخبران، جسم مجسم هیچ است وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است

بنظر می‌آید که شوین‌آور از فلسفه‌ی بدینی خودش به همین نتیجه خیام میرسد: «برای کسیکه به درجه‌ی برسد که اراده‌ی خود را نفی بکند دنیائی که بنظر ما آنقدر حقیقی می‌آید با تمام خورشیدها و کهکشانش چیست؟ هیچ»

خیام از مردم زمانه بری و بیزار بوده. اخلاق، افکار و عادات آنها را با زخم زبانهای تند محکوم میکند و به هیچوجه تلقینات جامعه را نپذیرفته است. از اشعار عربی و بعضی از کتابهای او این کینه و بغض خیام برای مردمان و بی‌اعتمادی به آنان بخوبی دیده میشود. در مقدمه‌ی «جبر و مقابله» اش میگوید:

ما شاهد بودیم که اهل علم از بین رفته و به دسته‌ی که عده‌شان کم و رنجشان بسیار بود

منحصر گردیدند. و این عده انگشت‌شمار نیز در طی زندگی دشوار خود هم‌شان را صرف تحقیقات و اکتشافات علمی نمودند. ولی اغلب دانشمندان ما حق را به باطل می‌فروشدند و از حد تزویر و ظاهرسازی تجاوز نمی‌کنند؛ و آن مقدار معرفتی که دارند برای اغراض پست مادی بکار می‌برند. و اگر شخصی را طالب حق و ایثارکننده صدق و ساعی در رد باطل و ترک تزویر بیند استهزاء و استخفاف می‌کنند.

گویا در هر زمان اشخاص دورو و متقلب و کاسه لیس چاپلوس کارشان جلو است! دیوژن معروف روزی در شهر آتن با فانوس روشن جستجوی یکنفر انسان را مینمود و عاقبت پیدا نکرد. ولی خیام وفات خود را به تکابوی بیهوده تلف نکرده و با اطمینان می‌گوید:

گاویست بر آسمان، قرین پروین گاوی است دگر بر زبرش جمله زمین
گر بینائی چشم حقیقت بگشا زیرو زبر دو گاو مثنی خربین

واضح است در اینصورت خیام از بس که در زیر فشار افکار پست مردم بوده بهیچوجه طرفدار محبت، عشق، اخلاق، انسانیت و تصوف نبوده، که اغلب نویسندگان و شعرا وظیفه خودشان دانسته‌اند که این افکار را اگر چه خودشان معتقد نبوده‌اند برای عوامفریبی تبلیغ بکنند. چیزی که غریب است فقط یک میل و رغبت یا سمپاتی و تأسف گذشته ایران در خیام باقی است. اگر چه بواسطه اختلاف زیاد تاریخ ما نمیتوانیم به حکایت مشهور سه رفیق دبستانی باور بکنیم که نظام الملک با خیام و حسن صباح همدرس بوده‌اند. ولی هیچ استبعادی ندارد که خیام و حسن صباح با هم رابطه داشته‌اند. زیرا که بچه یک عهد بوده‌اند و هر دو تقریباً در یک سنه (۵۱۷-۵۱۸) مرده‌اند. انقلاب فکری که هر دو در قلب مملکت مقتدر اسلامی تولید کردند این حدس را تأیید می‌کند؛ و شاید به همین مناسبت آنها را با هم هم‌دست دانسته‌اند. حسن بوسیده اختراع مذهب جدید و لرزانیدن اساس جامعه آن زمان تولید یک شورش ملی ایرانی کرد. خیام بواسطه آوردن مذهب حسی، فلسفی، و عقلی و مادی همان منظور او را در ترانه‌های

خودش انجام داد. تاثیر حسن چون بیشتر روی سیاست و شمشیر بود بعد از مدتی از بین رفت. ولی فلسفه مادی خیام که پایه اش روی عقل و منطق بود پایدار ماند.

نزد هیچیک از شعرا و نویسندگان اسلام لحن صریح نفی خدا و بر هم زدن اساس افسانه‌های مذهبی سامی مانند خیام دیده نمیشود؛ و شاید بتوانیم خیام را از جمله ایرانیان ضد عرب مانند: ابن مقفع، به‌آفرید، ابومسلم، بابک و غیره بدانیم. خیام با لحن تأسف انگیزی اشاره به پادشاهان پیشین ایران میکند. ممکن است از خواندن شاهنامه فردوسی این تأثیر در او پیدا شده و در ترانه‌های خودش پیوسته فر و شکوه و بزرگی پایمال شده آنان را گوشزد مینماید که با خاک یکسان شده‌اند و در کاخهای ویران آنها روباه لانه کرده و جغد آشیانه نموده. قهقهه‌های عصبانی او، کنایات و اشاراتی که به ایران گذشته مینماید پیدا است که از ته قلب از راهزنان عرب و افکار پست آنها متنفر است، و سمپاتی او بطرف ایرانی میرود که در دهن این اژدهای هفتاد سر غرق شده بوده و با تشنج دست و پا میزده.

نباید تند برویم، آیا مقصود خیام از یادآوری شکوه گذشته ساسانی مقایسه بی‌ثباتی و کوچکی تمدنها و زندگی انسان نبوده است و فقط یک تصویر مجازی و کنایه‌ی بیش نیست؟ ولی با حرارتی که بیان میکند جای شک و شبهه باقی نمیگذارد. مثلاً صدای فاخته که شب مهتاب روی ویرانه تیسفون کوکو میگوید مو را به تن خواننده راست میکند:

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی

آن قصر که بهرام درو جام گرفت

چنانکه سابقاً ذکر شد خیام جز روش دهر خدائی نمیشناخته و خدائی را که مذاهب سامی تصور میکرده‌اند منکر بوده است. ولی بعد قیافه جدی‌تر به خود میگیرد و راه حل علمی و منطقی برای مسائل ماوراء طبیعی جستجو میکند. چون راه عقلی پیدا نمیکند به تعبیر شاعرانه این الفاظ قناعت مینماید. صانع را تشبیه به کوزه‌گر میکند و انسان را به کوزه و میگوید:

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف میسازد و باز بر زمین میزندش!

مجلس این کوزه‌گر دیوانه را به قیافهٔ احمق و خونخوارش که همهٔ هم خود را صرف صنایع ظریف میکند ولی از روی جنون آن کوزه‌ها را میکشند، فقط قلم آقای درویش نقاش توانسته روی پرده خودش مجسم بکند.

بهشت و دوزخ را در نهاد اشخاص دانسته:

دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست.

گل‌های خندان، بلبلان نالان، کشتزارهای خرم، نسیم بامداد، مهتابی، مهرویان پریش، آهنگ چنگ، شراب گلگون، اینها بهشت ما است. چیزی بهتر از اینها روی زمین پیدا نمیشود، با این حقایقی که در این دنیای بی‌ثبات پر از درد و زجر برایمان مانده استفاده بکنیم. همین بهشت ما است، بهشت موعودی که مردم را به امیدش گول میزنند! چرا به امید موهوم از آسایش خودمان چشم پوشیم؟

کس خلد و حجیم را ندیده است، ای دل گوئی که از آنجهان رسیده است ای دل؟

یک بازیگر خانهٔ غربی است. مثل خیمه شب بازی یا بازی شطرنج، همهٔ کائنات روی صفحه گمان می‌کنند که آزادند. ولی یک دست نامرئی که متعلق بیک ابله یا بچه است مدتی با ما تفریح میکند. ما را جابجا می‌کند، بعد دلش را میزند، دوباره این عروسکها یا مهره‌ها را در صندوق فراموشی و نیستی میاندازد:

ما لعبتکابیم و فلک لعبت باز از روی حقیقتی نه از روی مجاز

خیام میخواست این دنیای مسخره، پست غم‌انگیز و مضحک را از هم پاشد و یک دنیای منطقی تری روی خرابهٔ آن بنا بکند:

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان

برای اینکه بدانیم تا چه اندازه فلسفهٔ خیام در نزد پیراوان او طرف توجه بوده و مقلد پیدا کرده این نکته را میگوئیم که مؤلف «دبستان مذاهب» در چندجا مثل از رباعیات خیام می‌آورد و یک جا رباعی غربی به او نسبت میدهد:

سمراد در لغت وهم پندار را گویند فرهمند شاگرد فر ایرج گفته: اگر کسی موجود باشد

داند که عناصر و افلاک و انجم و عقول و نفوس حق است. و واجب الوجودی که میگوید هستی پذیر نشد و ما از وهم گمان بریم که او هست و یقین که او هم نیست. من الاستشهاد حکیم عمر خیام:

صانع به جهان کهنه همچون ظرفی است آبی است بمعنی و بظاهر برفی است
بازیچه کفر و دین به طفلان بسپار بگذر ز مقامی که خدا هم حرفی است

در جای دیگر راجع به عقاید چارواک میگوید:

عاقل باید از جمع لذات بهره گیرد و از مشتهیات احتراز ننماید. از آنکه چون بخاک پیوست باز آمدن نیست. «باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی».

روشن تر گوئیم عقیده چارواک آنست که ایشان گویند: چون صانع پدیدار نیست و ادراک بشری به اثبات آن محیط نیارد شد، ما را چرا بندگی امری مظنون، موهوم، بل معدوم باید کرد؟. و بهر نوید جنت و راحت آن از کثرت حرص ابلهانه دست از نعمتها و راحتها بازداشت؟ عاقل نقد را به نسیه ندهد... آنچه ظاهر نیست باور کردن آن را نشاید. ترکیب جسد موالید از عناصر اربعه است، بمقتضای طبیعت یکچند با هم تألیف پذیر شده... چون ترکیب متلاشی شود، معاد عنصر جز عنصر نیارد بود. بعد از تخریب کاخ تن، عروجی به برین وطن و ناز و نعیم و نزول نار و حجیم نخواهد بود.

آیا تجزیه افکار خیام را از این سطور درک نمیکنیم؟ «هرو آلن» دراضافات به رباعیات خیام از کتاب «سرگذشت سلطنت کابل» تألیف الفینستن که در سنه ۱۸۱۵ میلادی بطبع رسیده نقل میکند و شرح میدهد که فرقه‌ئی دهری و لامذهب به اسم ملازکی شهرت دارند:

بنظر میآید که افکار آنها خیلی قدیمی است و کاملاً با افکار شاعر قدیم ایران خیام وفق میدهد، که در آثار او نمونه‌های لامذهبی بقدری شدید است که در هیچ زبانی سابقه ندارد... این فرقه عقاید خودشان را در خفا آشکار میکردند و معروف است که عقاید آنها بین نجای رند دربار شاه محمود رخنه کرده بود.

اختصاص دیگری که در فلسفه خیام مشاهده میشود دقیق شدن او در مسئله مرگ است که نه از راه نشأت روح و فلسفه الهیون آنرا تحت مطالعه درمیآورد، بلکه از روی جریان و استحاله ذرات اجسام و تجزیه ماده تغییرات آنرا با تصویرهای شاعرانه و غمناکی مجسم میکند. برای خیام ماوراء ماده چیزی نیست. دنیا در اثر اجتماع ذرات به وجود آمده که برحسب اتفاق کار میکنند. این جریانی دایمی و ابدی است، و ذرات پی در پی در اشکال و انواع داخل میشوند و روی میگردانند. ازین رو انسان هیچ بیم و امیدی ندارد و در نتیجه ترکیب ذرات و چهار عنصر و تاثیر هفت کوكب بوجود آمده و روح او مانند کالبدی مادی است و پس از مرگ نمیماند:

... باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی

... چون عاقبت کار جهان نیستی است ...

... هر لاله پژمرده نخواهد بشکفت

اما خیام به همین اکتفا نمیکند و ذرات بدن را تا آخرین مرحله نشأتش دنبال میکند و بازگشت آنها را شرح میدهد. در موضوع بقای روح معتقد به گردش و استحاله ذرات بدن پس از مرگ میشود. زیرا آنچه که محسوس است و به تمیز در میآید اینست که ذرات بدن در اجسام دیگر دوباره زندگی و یا جریان پیدا میکنند. ولی روح مستقلی که بعد از مرگ زندگی جداگانه داشته باشد نیست. اگر خوشبخت باشیم، ذرات تن ما خم باده میشوند و پیوسته مست خواهند بود، و زندگی مرموز و بی اراده‌ئی را تعقیب میکنند. همین فلسفه ذرات سرچشمه درد و افکار غم‌انگیز خیام میشود. در گل کوزه، در سبزه، در گل لاله در معشوقه‌ئی که با حرکات موزون به آهنگ چنگ میرقصد، در مجالس تفریح و در همه جا ذرات تن مهرویان را میبیند که خاک شده‌اند، ولی زندگی غریب دیگری دارند. زیرا در آنها روح لطیف باده در غلیان است. در اینجا شراب او با همه کنایات و تشبیهات شاعرانه‌ئی که در ترانه‌هایش میآورد یک صورت عمیق و مرموز بخود میگیرد. شراب در عین حال که تولید مستی و فراموشی میکند، در

کوزه حکم روح در تن را دارد. آیا اسم همهٔ قسمتهای کوزه تصغیر همان اعضای بدن انسان نیست مثل: دهنه، لبه، گردنه، دسته، شکم... و شرابِ درونِ کوزه روح پرکیف آن نمیشود؟ همان کوزه که سابق بر این یکنفر ماهرو بوده! این روح پرغلیان زندگی دردناک گذشتهٔ کوزه را روی زمین یادآوری میکند! از این قرار کوزه یک زندگی مستقل پیدا میکند که شراب بمنزله روح آنست.

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز ...

این دسته که بر گردن او می‌بینی دستی است که بر گردن یاری بوده است
از مطالب فوق بدست می‌آید که خیام در خصوص ماهیت و ارزش زندگی یک عقیده و فلسفهٔ مهمی دارد. آیا او در مقابل اینهمه بدبختی و این فلسفه چه خط مشی و رویه‌ئی را پیش می‌گیرد؟

در صورتی که نمیشود به چگونگی اشیاء پی ببرد؛ در صورتی که کسی ندانسته و نخواهد دانست که از کجا می‌آئیم و بکجا می‌رویم و گفته‌های دیگران مزخرف و تلهٔ خر بگیری است؛ در صورتی که طبیعت، آرام و بی‌اعتنا، وظیفهٔ خودش را انجام میدهد و همهٔ کوششهای من در مقابل او بیهوده است و تحقیقات فلسفی غیر ممکن میباشد، در صورتی که اندوه و شادی ما نزد طبیعت یکسان است و دنیائی که در آن مسکن داریم پر از درد و شرّ همیشگی است و زندگی هراسناک ما یک رشته خواب، خیال، فریب و موهوم میباشد، در صورتی که پادشاهان با فر و شکوه گذشته با خاک نیستی هم‌آغوش شده‌اند و پریرویان ناکامی که به سینهٔ خاک تاریخ فرو رفته‌اند ذرات تن آنها در تنگنای گور از هم جدا میشود و در نباتات و اشیاء زندگی دردناکی را دنبال میکند. آیا همهٔ اینها به زبان بی‌زبانی سستی و شکنندگی چیزهای روی زمین را به ما نمی‌گویند؟ گذشته جز یادگار درهم و رویائی بیش نیست و آینده مجهول است. پس همین دم را که زنده‌ایم، این دم گذرنده که به یک چشم بهم زدن در گذشته فرو می‌رود، همین دم را دریابیم و خوش باشیم. این دم که رفت دیگر چیزی در دست ما نمی‌ماند.

ولی اگر بدانیم که دم را چگونه بگذرانیم. مقصود از زندگی کیف و لذت است. تا میتوانیم باید غم و غصه را از خودمان دور بکنیم. معلوم را به مجهول نفروشیم و نقد را فدای نسیه نکنیم. انتقام خودمان را از زندگی بستانیم پیش از آنکه در چنگال او خرد شویم!

... برای نصیب خویش که ات برابند

باید دانست هر چند خیام از ته دل معتقد به شادی بوده ولی شادی او همیشه با فکر عدم و نیستی توأم است. ازین رو همواره معانی فلسفه خیام در ظاهر دعوت به خوشگذرانی میکند؛ اما در حقیقت همه گُل و بلبل، جامهای شراب، کشتزار و تصویرهای شهوت‌انگیز او جز تزیینی بیش نیست؛ مثل کسیکه بخواهد خودش را بکشد و قبل از مرگ به تجمل و تزیین اطاق خودش پردازد. ازین جهت خوشی او بیشتر تاثرآور است. خوش باشیم و فراموش بکنیم تا خون، این مایع زندگی، که از هزاران زخم ما جاری است نبینیم.

چون خیام از جوانی بدین و در شک بوده و فلسفه کیف و خوشی را در هنگام پیری انتخاب کرده به همین مناسبت خوشی او آغشته با فکر یأس و حرمان است.

پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید این دم نکنم نشاط، کی خواهم کرد؟

این ترانه که ظاهراً لحن یکنفر رند کار کشته و عیاش را دارد که از همه چیز بیزار و زده شده و زندگی را میپرستد و نفرین میکند. در حقیقت شتاب و رغبت به باده‌گساری در سن هفتادسالگی این رباعی را بیش از رباعیات بدبینی او غم‌انگیز میکند و کاملاً فکر یکنفر فیلسوف مادی را نشان میدهد که آخرین دقایق عمر خود را در مقابل فنای محض می‌خواهد دریابد! روی ترانه‌های خیام بوی غلیظ شراب سنگینی میکند و مرگ از لای دندانهای کلیدشده‌اش می‌گوید: خوش باشیم.

موضوع شراب در رباعیات خیام مقام خاصی دارد. اگر چه خیام مانند ابن سینا در خوردن شراب زیاده‌روی نمی‌کرده ولی در مدح آن تا اندازه‌ای اغراق می‌گوید. شاید بیشتر مقصودش مدح منهیات مذهبی است. ولی در نوروژنامه یک فصل کتاب مخصوص منافع

شراب است؛ و نویسنده از روی تجربیات دیگران و آزمایش شخصی منافع شراب را شرح میدهد و در آنجا اسم بوعلی سینا و محمد زکریای رازی را ذکر میکند میگوید: «هیچ چیز در تن مردم نافعتر از شراب نیست، خاصه شراب انگوری تلخ و صافی. خاصیتش آنست که غم را ببرد و دل را خرم کند.» «همه دانایان متفق گشتند که هیچ نعمتی بهتر و بزرگوارتر از شراب نیست.» «و در بهشت نعمت بسیار است و شراب بهترین نعمتهای بهشت است.» آیا میتوانیم باور کنیم که نویسنده این جمله را از روی ایمان نوشته در صورتیکه با تمسخر میگوید: «گویند: بهشت و حوض کوثر باشد!»

ولی در رباعیات او شراب برای فرونشاندن غم و اندوه زندگی است. خیام پناه به جام باده میرد و با می ارغوانی میخواهد آسایش فکری و فراموشی تحصیل کند. خوش باشیم، کیف کنیم، این زندگی مزخرف را فراموش کنیم. مخصوصا فراموش کنیم، چون در مجالس عیش ما یک سایه ترسناک دور میزند. این سایه مرگ است. کوزه شراب لیش را که به لب ما میگذارد آهسته بغل گوشمان میگوید: من هم روزی مثل تو بوده‌ام؛ پس روح لطیف باده را بنوش تا زندگی را فراموش کنی! بنوشیم، خوش باشیم، چه مسخره غمناکی! کیف، زن، معشوق دمدمی، بزیم، بخوانیم، بنوشیم که فراموش کنیم پیش از آنکه این سایه ترسناک گلوی ما را در چنگال استخوانیش بفشارد. میان ذرات تن دیگران کیف بکنیم که ذرات تن ما را صدا میزنند و دعوت به نیستی میکنند و مرگ با خنده چندش انگیزش به ما میخندد.

زندگی یکدم است. آن دم را فراموش بکنیم!

می خور که چنین عمر که غم در پی اوست آن به که به خواب یا به مستی گذرد!

خیام شاعر

آنچه که اجمالا اشاره شد نشان میدهد که نفوذ فکر، آهنگ دلفریب، نظر موشکاف، وسعت قریحه، زیبایی بیان، صحت منطق، سرشاری تشبیهات ساده بی حشو و زائد و مخصوصا فلسفه و طرز فکر خیام که به آهنگهای گوناگون گویا است و با روح هر کس حرف میزند در

میان فلاسفه و شعرای خیلی کمیاب مقام ارجمند و جداگانه‌ئی برای او احراز میکند. رباعی کوچکترین وزن شعری است که انعکاس فکر شاعر را با معنی تمام برساند. هر شاعری خودش را موظف دانسته که در جزو اشعارش کم و بیش رباعی بگوید. ولی خیام رباعی را به منتها درجه اعتبار و اهمیت رسانیده و این وزن مختصر را انتخاب کرده، در صورتیکه افکار خودش را در نهایت زبردستی در آن گنجانیده است.

ترانه‌های خیام بقدری ساده، طبیعی و بزبان دلچسب ادبی و معمولی گفته شده که هر کسی را شیفته آهنگ و تشبیهات قشنگ آن مینماید، و از بهترین نمونه‌های شعر فارسی بشمار می‌آید. قدرت ادای مطلب را به اندازه‌ئی رسانیده که گیرندگی و تأثیر آن حتمی است و انسان به حیرت می‌افتد که یک عقیده فلسفی مهمی چگونه ممکن است در قالب یک رباعی بگنجد و چگونه میتوان چند رباعی گفت که از هر کدام یک فکر و فلسفه مستقل مشاهده بشود و در عین حال با هم هماهنگ باشد. این کشش و دلربائی فکر خیام است که ترانه‌های او را در دنیا مشهور کرده است. وزن ساده و مختصر شعری خیام خواننده را خسته نمیکند و به او فرصت فکر میدهد.

خیام در شعرپیروی از هیچکس پیروی نمیکند. زبان ساده او به همه اسرار صنعت خودش کاملاً آگاه است و با کمال ایجاز به بهترین طرزی شرح میدهد. در میان متفکرین و شعرای ایرانی که بعد از خیام آمده‌اند، برخی از آنها بخيال افتاده‌اند که سبک او را تعقیب کنند و از مسلک او پیروی نمایند. ولی هیچکدام از آنها نتوانسته‌اند به سادگی و گیرندگی و به بزرگی فکر خیام برسند. زیرا بیان ظریف و بیمانند او با آهنگ سلیس مجازی کنایه‌دار او مخصوص به خودش است. خیام قادر است که الفاظ را موافق فکر و مقصود خودش انتخاب کند. شعرش با یک آهنگ لطیف و طبیعی جاری و بی‌تکلف است. تشبیهات و استعاراتش یک ظرافت ساده و طبیعی دارد.

طرز بیان، مسلک و فلسفه خیام تأثیر مهمی در ادبیات فارسی کرده و میدان وسیعی برای

جولان فکر دیگران تهیه نموده است. حتی حافظ و سعدی در نشأت ذره، ناپایداری دنیا، غنیمت شمردن دم و می‌پرستی اشعاری سروده‌اند که تقلید مستقیم از افکار خیام است. ولی هیچکدام نتوانسته‌اند در این قسمت به مرتبه خیام برسند. مثلاً سعدی میگوید

بخاک بر مروای آدمی به نخوت و ناز که زیر پای تو همچون تو آدمیزاد است
عجیب نیست از خاک اگر گل شکفت که چندین گل اندام در خاک خفت!

سعدیا دی‌رفت و فردا همچنان موجود نیست در میان این‌وآن فرصت شمار امروز را
و درین اشعار حافظ:

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند زنهار کاسه سرما پر شراب کن
که هر پاره خشتی که بر منظری است سر کیقبادی و اسکندری است
قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

حافظ و مولوی و بعضی شعرای متفکر دیگر اگر چه این شورش و رشادت فکر خیام را حس کرده‌اند و گاهی شلتاق آورده‌اند، ولی بقدری مطالب خودشان را زیر جملات و تشبیهات و کنایات اغراق‌آمیز پوشانیده‌اند که ممکن است آنرا بصد گونه تعبیر و تفسیر کرد. مخصوصاً حافظ که خیلی از افکار خیام الهام شده و تشبیهات او را گرفته است، میتوان گفت او یکی از بهترین و منفکرترین پیروان خیام است. اگرچه حافظ خیلی بیشتر از خیام رؤیا، قوه تصور و الهام شاعرانه داشته که مربوط به شهوت تند او میباشد. ولی افکار او پبای فلسفه مادی و منطقی خیام نمی‌رسد و شراب را بصورت اسرارآمیز صوفیان در آورده است. در همین قسمت حافظ از خیام جدا میشود. مثلاً شراب حافظ اگر چه در بعضی جاها بطور واضح همان آب انگور است، ولی بقدری زیر اصطلاحات صوفیانه پوشیده شده که اجازه تعبیر را میدهد و یکنوع تصوف میشود از آن استنباط کرد. ولی خیام احتیاج به پرده‌پوشی و رمز و اشاره ندارد، افکارش را صاف و پوست‌کنده میگوید. همین لحن ساده، بی‌پروا و صراحت لهجه او را از سایر شعرای

آزادفکر متمایز میکند. مثلاً این اشعار حافظ بخوبی جنبه صوفی و رؤیای شدید او را میرساند:

اینهمه عکس می و نقش و نگارین که نمود یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

حافظ نیز به زهاد حمله میکند ولی چقدر با حمله خيام فرق دارد:

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

خیلی با نزاکت تر و ترسو تر از خيام به بهشت اشاره میکند:

باغ فردوس لطیف است، و لیکن زنها را تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

چقدر با احتیاط و محافظه کاری به جنگ صانع می رود:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شعراى دیگر نیز از خيام تبعیت کرده اند و حتى در اشعار صوفى کنایات خيام دیده

میشود؛ مثلاً این شعر عطار:

«گر چو رستم شوکت و زورت بود، جای چون بهرام در گورت بود»

غزالی نیز مضمون خيام را استعمال میکند:

چرخ فانوس خیالی عالمی حیران در او مردمان چون صورت فانوس سرگردان در او

بر طبق روایت «اخبار العلماء» خيام را تکفیر میکنند به مکه می رود و شاید سر راه خود

خرابه تیسفون را دیده و این رباعی را گفته: «آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو...»

آیا خاقانی تمام قصیده معروف خود «ایوان مدائن» را از همین رباعی خيام الهام نشده؟

از همه تأثیرات و نفوذ خيام در ادبیات فارسى چیزی که مهمتر است رشادت فکرى و

آزادى نئى ست که ابداع کرده و گویا بقدرت قلم خودش آگاه بوده. چون در نوروزنامه در

فصل «اندر یاد کردن قلم» حکایتى می آورد که قلم را از تیغ برهنه مؤثرتر میدانند و اینطور نتیجه

میگیرد: «و تأثیر قلم صلاح و فساد مملکت را کارى بزرگست و خداوندان قلم را که معتمد

باشند عزیز باید داشت».

تأثیر خيام در ادبیات انگلیس و امریکا، تأثیر او در دنیای متمدن امروز همه آنها نشان

میدهد که گفته‌های خیام با دیگران تا چه اندازه فرق دارد.

خیام اگرچه سروکار با ریاضیات و نجوم داشته ولی این پیشه خشک مانع از تظاهر احساسات رقیق و لذت بردن از طبیعت و ذوق سرشار شعری او نشده! و اغلب هنگام فراغت را به تفریح و ادبیات میگذرانیده. اگرچه مابین منجمین مانند خواجه نصیر طوسی و غیره شاعر دیده شده و اشعاری به آنها منسوبست ولی گفته‌های آنها با خیام زمین تا آسمان فرق دارد. آنان تنها در الهیات و تصوف یا عشق و اخلاق یا مسائل اجتماعی رباعی گفته‌اند. یعنی همان گفته‌های دیگران را تکرار کرده‌اند و ذوق شاعری در اشعار و قافیه‌پردازی آنها تقریباً وجود ندارد.

شب مهتاب، ویرانه، مرغ حق، قبرستان، هوای نمناک بهاری در خیام خیلی مثر بوده. ولی بنظر می‌آید که شکوه و طراوت بهار، رنگها و بوی گل، چمنزار، جویبار، نسیم ملایم و طبیعت افسونگر، با آهنگ چنگ ساقیان ماهرو و بوسه‌های پرحرارت آنها که فصل بهار و نوروز را تکمیل میکرده در روح خیام تأثیر فوقالعاده داشته. خیام با لطافت و ظرافت مخصوصی که نزد شعرای دیگر کمیاب است طبیعت را حس میکرده و با یک دنیا استادی وصف آن را میکند:

روزی است خوش و هوانه گرم است و نه سرد

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست

مهتاب به نور دامن شب بشکافت

خیام در وصف طبیعت تا همان اندازه که احتیاج دارد با چند کلمه محیط و وضع را مجسم و محسوس میکند. آنهم در زمانی که شعر فارسی در زیر تأثیر تسلط عرب یکنوع لغت‌بازی و اظهار فضل و تملق‌گوئی خشک و بی معنی شده بوده و شاعران کمیابی که ذوق طبیعی داشته‌اند برای یک برگ و یا یک قطره ژاله بقدری اغراق می‌گفته‌اند که انسان را از طبیعت بیزار میکرده‌اند. این سادگی زبان خیام بر بزرگی مقام او می‌افزاید. نه تنها خیام به الفاظ ساده اکتفا کرده، بلکه در ترانه‌های خود استادیهای دیگری نیز به کار برده که نظیر آن نزد

هیچیک از شعرای ایران دیده نمیشود. او با کنایه و تمسخر لغات قلبه آخوندی را گرفته بخودشان پس داده است. مثلا در این رباعی:

گویند: بهشت و حور عین خواهد بود آنجا می ناب و انگبین خواهد بود

اول نقل فول کرده و اصطلاحات آخوندی را در وصف جنت به زبان خودشان شرح داده، بعد جواب میدهد:

گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک؟ چون عاقبت کار همین خواهد بود

در این رباعی القاب ادبا و فضلا را به اصطلاح خودشان میگوید:

آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند

به زبان خودش القاب و ادعای آنها را خراب میکند:

ره زاین شب تاریک نبردند به روز گفتند فسانه ای و در خواب شدند!

در جای دیگر لفظ «پرده» صوفیان را میآورد و به تمسخر میگوید که پشت پرده اسرار عدم است

هست از پس پرده گفتگوی من و تو چون "پرده" برافتد، نه تو مانی و نه من

گاهی با لغات بازی میکند، ولی صنعت او چقدر با صنایع لوس و ساختگی بدیع فرق

دارد. مثلا لغاتی که دو معنی را میرساند:

بهرام که گور میگرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

تقلید آواز فاخته که بمعنی «کجا» هم میباشد شاهکار زیرکی، تسلط به زبان و ذوق را میرساند:

دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ئی بنشسته همی گفت که: کو کو کو کو

در آخر بعضی از رباعیات قافیه تکرار شده، شاید بنظر بعضی فقر لغت و قافیه را برساند مثل:

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم؟ هیچ

ولی تمام تراژدی موضوع در همین تکرار «هیچ» جمع شده.

چندین اثر فلسفی و علمی بزبان فارسی و عربی از خیام مانده. ولی آثار علمی او هرگز

در میزان شهرتش دخالتی نداشته. خوشبختانه اخیرا یک رساله ادبی گرانبهای از خیام بدست

آمده موسوم به: نوروزنامه که بسیی و اهتمام دوست عزیزم آقای مجتبی مینوی در تهران به چاپ رسید. این کتاب بفارسی ساده و بیمانندی نوشته شده که نشان میدهد اثر قلم توانای همان گوینده ترانه‌ها می‌باشد. نثر ادبی آن یکی از بهترین و سلیس‌ترین نمونه‌های نثر فارسی است و ساختمان جملات آن خیلی نزدیک به پهلوی می‌باشد و هیچکدام از کتابهایی که کم و بیش در آن دوره نوشته شده از قبیل سیاستنامه و چهارمقاله و غیره از حیث نثر و ارزش ادبی بیای نوروزنامه نمی‌رسند.

نگارنده نوروزنامه موضوع کتاب خود را یکی از رسوم ملی ایران قدیم قرار داده که رابطه مستقیم با نجوم دارد، و در آن خرافات نجومی و اعتقادات عامیانه و خواص اشیاء را بر طبق نجوم و طب Empirique شرح میدهد. اگر چه این کتاب دستوری و به فراخور مقتضیات روز نوشته شده، ولی در خفایای الفاظ آن همان موشکافی فکر، همان منطق محکم ریاضیدان، قوه تصور فوق‌العاده و کلام شیوای خیام وجود دارد و در گوشه و کنار به همان فلسفه علمی و مادی خیام که از دستش در رفته بر می‌خوریم. در این کتاب نه حرفی از عذاب آخرت است و نه از لذایذ جنت، نه یک شعر صوفی دیده میشود و نه از اخلاق و مذهب سخنی به میان می‌آید. موضوع یک جشن باشکوه ایران، همان ایرانی که فاخته بالای گنبد ویرانش کوکو می‌گوید و بهرام و کاووس و نیشاپور و توسش با خاک یکسان شده، از جشن آن دوره تعریف میکند و آداب و عادات آنرا می‌ستاید.

آیا میتوانیم در نسبت این کتاب به خیام شک بیاوریم؟ البته از قرآینی ممکنست. ولی برفرض هم که از روی تصادف و یا تعمد این کتاب به خیام منسوب شده باشد، میتوانیم بگوئیم که نویسنده آن رابطه فکری با خیام داشته و در ردیف همان فیلسوف نیشابوری و به مقام ادبی و ذوقی او میرسیده. به هر حال تا زمانی که یک سند تاریخی بدست نیامده که همین کتاب نوروزنامه را که در دست است به نویسنده مقدم بر خیام نسبت بدهد هیچگونه حدس و فرضی نمیتواند نسبت آنرا از خیام سلب کند. بر عکس، خیلی طبیعی است که روح سرکش و بیزار

خیام، آمیخته با زیبایی و ظرافتها که از اعتقادات خشن زمان خودش سرخورده، در خرافات عامیانه یک سرچشمه تفریح و تنوع برای خودش پیدا کند. سرتاسر کتاب میل ایرانی ساسانی، ذوق هنری عالی، ظرافت پرستی و حس تجمل مانوی را بیاد میآورد. نگرنده پرستش زیبایی را پیشه خودش نموده، همین زیبایی که در لغات و در آهنگ جملات او بخوبی پیداست. خیام شاعر، عالم و فیلسوف خودش را یکبار دیگر در این کتاب معرفی میکند.

خیام نماینده ذوق خفته شده، روح شکنجه دیده و ترجمان ناله ها و شورش یک ایران بزرگ، باشکوه و آباد قدیم است که زیر فشار فکر زمخت سامی و استیلای عرب کم کم مسموم و ویران میشده.

از مطالب فوق به دست میآید که گوینده این ترانه ها فیلسوف، منجم و شاعر بیماندی بوده است. حال اگر بخواهیم نسبت این رباعیات را از خیام معروف سلب کنیم، آیا به کی آنها را نسبت خواهیم داد؟ لابد باید خیام دیگری باشد که همزاد همان خیام معروف است و شاید از خیام منجم هم مقامش بزرگتر باشد. ولی در هیچ جا بطور مشخص اسم او برده نشده و کسی او را نمیشناخته، در صورتی که بایستی در یک زمان و یک جا و به یک طرز با خیام منجم زندگی کرده باشد. پس این جز خود خیام که ژنی بیماند او به انواع گوناگون تجلی میکرده و یا شیخ او کس دیگری نبوده. اصلا آیا کس دیگری را جز خیام سراغ داریم که بتواند اینطور ترانه سرائی بکند؟

چند قطعه شعر عربی از خیام مانده است؛ ولی از آنجا که هیچیک از شعرا نتوانسته اند آنها را به شعر فارسی بزبان خیام در بیاورند از درج آن چشم پوشیدیم.

.....

صادق هدایت - مهرماه ۱۳۱۳